

# سفر

محمود دولت آبادی

سفر

محمود دولت آبادی

محمود دولت آبادی

# سفر

چاپ دوم با تجدید نظر



مؤسسه چاپ و انتشارات گلشایی

سفر

- محمود دولت آبادی
- انتشارات گلشایی
- چاپخانه ی افق
- تعداد : ۵۰۰۰ نسخه
- زمستان ۱۳۵۲

---

انتشارات گلشایی. اول کاخ جنوبی. شاهرضا. تلفن ۶۶۰۵۵۴

---

با یاد :

علی فرقانی



غروب سنگینی فضای دکان استاد صفی را پر کرده بود . نه روز بود و نه شب . هوا کدر بود . مثل غباری که بادود در آمیخته باشد . در رنگ غلیظ هوا ، سیاهی ها و لك و پيس ديواز از نظر گم بودند . کوره‌ی کوچک آهنگری خاموش بود ، و مختار ایستاده و در فکر بود . خودش شاید ملتفت حال خود نبود ، اما جوری بیضدا و مبهوت بالای سر کوره خشکش زده بود که گویی چیزی را میان خاکسترهای خاموش جستجو می کرد .

استاد صفی ، میانه مرد تکیده که پای چپش کمی لنگ می زد ، بیرون در ، بیخ جرز دیوار روی چار پایه‌ی کوتاهی نشسته بود ، در خیال خودش سیر می کرد و سیگار می کشید . انگار پیش از این حرفی میان مختار و استاد صفی گذشته بود که حالا آن‌ها ، هر دو داشتند به آن فکر می کردند . استاد صفی منتظر بود تا مختار حرفی بزند ، اما مختار همچنان خاموش و در خود بود . بلاخره استاد صفی از روی چار پایه

نیم خیز شد، سرو شانهاش را به درون هوای تیره‌ی دکان فرو برد و گفت :

- از تو بخیر و از ما به سلامت . من هم درش را تخته می‌کنم و واگذارش می‌کنم به شهر داری . خودم هم میرم تو فکر اینی که سه سمساری باز کنم . شایدم تو سمساری داشتم يك سهم شريك شدم . دیگه با این تراکتورها و خرمن کوب‌ها کی میاد از من و تو خیش و پره بخره ! این چار تا گاری درشکه هم که ته شهردارند قل می‌خورند چار روز دیگه از بین میرن . زوالشون اومده .

مختار به خود آمد . سرش را بلند کرد، به طرف دیوار رفت و نیمتنه‌اش را از سر میخ برداشت و رو به استاد صفی، به دزدکان آمد و میان چار چوب در ماند . استاد صفی از جای خود بر خاست و گفت :

- مارم حلال کن . بدو حویبی اگر دیدیدی ....

مختار بینگاه و بیحرف خود را از میان چار چوب بدر کشید و توی پیاده روبه راه افتاد . قدم‌هایش را حس نمی‌کرد . پاها بنا به عادتی که داشتند، او را با خود می‌بردند . غمگین نبود، حشمگین هم نبود . بیزار بود . يك جور رخوت دردمندانه . مثل اینکه سه هیچ جا بند نبود . و مثل اینکه تا امروز هیچ گذشته‌ای را دنبال سر خود نداشت . انگار ول بود . از هوا افتاده بود ! پس این عمر چی شده بود ؟ گم شده بود ؟ مگر می‌شود آدمیزاد سه همین آسانی عمرش را بیسازد و تسازه بفهمد که باخته است ؟ عوضش چی ؟ مختار بیاختیار به دست های خودش نگاه کرد . خالی، خشن و کبره بسته بودند . بال نیمتنه‌اش را

را که از روی شانهاش پس افتاده بود گرفت و آن را روی شانهاش انداخت و به راه ادامه داد. جلودکان ناوایی پاست کرد، نان را گرفت و دوباره به راه افتاد. این کار هر شبهه‌اش بود. تا سر بالا کرد به بیرون شهر رسیده بود و تیرگی دود گرفته‌ای همه جا را پوشانده بود. از کنار چند گاری و درشکه‌ای اسقاط، بشکه‌ای از همگسیخته و تیرچراغ برق گذشت و به سوی بزرگ کنار خط آهن کمانه کرد. کمی توی باریکه‌ای پای خطر اه رفت و بعد دلش خواست روی تخته‌های میان ریل حرکت کند، خودش را از شیب بالا کشاند و روی تخته‌های زمخت میان ریل شروع به قدم زدن کرد.

- استا مختار، استا مختار.

مختار سربه سوی صدا گرداند، درشکه‌ای کنار خط ایستاده بود و بی‌بی سرش را از بغلگاهی درشکه بیرون آورده بود و او را صدا می‌کرد:

- بیا، بیا سوار شو با هم بریم.

مختار از شیب ریل فرو دوید و به طرف درشکه رفت و پاد رکاب گذاشت و درشکه به راه افتاد. بی‌بی مثل همیشه بچه‌ای به همراه داشت و مختار که بالا آمد آن را برداشت و روی زانوهایش گذاشت تا جا را برای او باز کند. مختار که جا به جا شد حال بی‌بی را پرسید، بی‌بی در جواب گفت:

- از رو خط چرا میری؟

مختار به او گفت:

- نون می‌خوری؟



بی بی پرسید :

- خاتون چگونه ؟ بجهت ؟

مختار گفت :

- خوبند، بد نیستند. چه دیروفت ؟

بی بی گفت :

- خانم دیشب تا دیروقت مهمون داشت. امروز تا همین حالا داشتم طرف و ظروف می شستم. تازه پیش پریشب هم خود آقام از خارجه اومد.

مختار بفهمید با چه لحنی، گفت :

- خارجه ؟ !

درشکه به زیر پل پیچید، و آن طرف خط راهش را ادامه داد .  
روبه رو، در فاصله ای دور، نور کم رنگ دریچه ای اطاق مختار، دیده می شد . درشکه پای دیوار ایستاد ، بی بی و مختار از آن پیاده شدند ، بی بی کرایه ای درشکه رداد، و مختار بچه را برداشت و به پشت دررفت و با پوزه ای کفشش به درزد . خاتون در را به روی مردش باز کرد، و او پا به میان دالان گذاشت، بچه را به دست زنش داد و خودش به اطاق رفت، نان را لب طاقچه گذاشت، نشست و پشت به رختخاب داد . خاور، دخترش از دم پرده ای پستو به طرف مختار آمد و روی زانوهایش نشست و موشی را که مادرش با دستمال برای او درست کرده بود ، چند بار به پوزودماغ پدرش مالید و بعد که او را سرد دید به طرف دررفت و خودش را به پاهای بی بی چسباند . بی بی هم او را با زحمت بلند کرد و بغل گرفت و آورد يك گوشه نشاند و بچه اش را جلونو هاش باز کرد تا میوه چینه و کهنه پاره هایی را که برایش آورده بود به او بدهد .

خاتون که احوال پرسی‌ها را با مادرش، توی دالان تمام کرده بود، پای سماور نشست و یک استکان چای برای مادرش ریخت و یکی هم آورد جلو مردش گذاشت. مختار خوش و ناخوش چای را خورد، استکان را توی نعلبکی گذاشت، از جا برخاست و نیم‌تنه اش را روی رختخواب انداخت و مشغول بالا زدن آستین‌هایش شد و از در بیرون رفت. خاتون هم دنبال سر مختار بیرون رفت و آفتابه را برایش آب کرد. مختار آستین‌های بالا زده لب گوال نشست و خساتون آفتابه را روی دست‌های او گرفت و مشغول شد به ریختن آب. مختار دست و پنجه‌های کلفت و زمختش را در هم چلاند و قبضه‌ای آب روی آرنج ریخت و زیر لب آیه‌هایی را پچ‌پچ کرد:

خاتون پرسید:

- با کسی مراجعت شده؟

مختار گفت:

- من کجا اهل مراجعت؟

- پس چی؟

- هیچ چی!

- هیچ چی؟ همین جور بیخودی اخم‌ها رو توهم کردی؟

مختار شستن دست‌ها را تمام کرد، برخاست سر پا و مسح کشید و گفت:

- استاد صفی می‌خواه سمساری واز کنه!

خاتون گفت:

- پس تو چی؟

جای جواب مختار را دوست پر کشش قطار پر کرد. مختار به

طرف دالان به راه افتاد، قدم به اطان گذاشت و با پرده مشغول خشک کردن دست و صورتش شد. سماور لق لق می جوشید. خاتون رفت که آب سرش بریزد. خاور با پرتقالی که بی بی برایش آورده بود، داشت بازی می کرد؛ و بی بی مشغول پوشاندن يك جوراب لنگ و والنگ به پای نوه اش بود. مختار جانماز را از طاقچه برداشت، پهن کرد و به نماز ایستاد. خاتون ملتفت مردش نبود. پشت به او، گرفته و درخشم، پای سماور نشست و همچنان که سر سماور را بر می داشت و صورتش را از بخار تند آب جوش به يك سو می کشاند، گفت:

– پس آهنگریش چی میشه؟ پس توچی میشی؟

مختار اقامه بسته بود.

– الله و اکبر؟

بعد از نماز، موقع شام سرشام بود. سرشام هم مختار جوابی به حرف های خاتون و بی بی نمی داد و خاموش بود. بعد از شام، بی بی و خاور زود به پستو رفتند، جایشان را انداختند و خوابیدند. نه که بخابند، همین طور دراز کشیدند. مخصوصن بی بی که با چشم های باز و نگران، پشت پرده گوش خابانده بود تا مگر حرف و گپی از دهن مختار بیرون بیاید و او زود بشنود.

توی اتاق، مختار و خاتون کنار هم دراز کشیده بودند. فتیله ی لامپا پایین بود و نور کم رنگی صورت زن و مرد را روشن می کرد. هر دو چشم گشوده و در اندیشه بودند. خاتون يك پهلو دراز کشیده، دستش را زیر سر گذاشته بود و روبه مردش داشت. مختار، تا قباز خوابیده بود، ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و نگاهش در تیرگی سقف متمرکز

شده بود . خاموش سنگین بود .

مختار گفت :

- خیال می کنم برم کویت .

خاتون گفت :

- کویت ؟ کویت کجاست ؟

مختار گفت :

- اون جام يك جايبه .

- اون جا، آهنگری زیاده ؟

- آهنگری نه، اما کارای دیگه هست . میگن مزد خوبی به آدم میدن .

- تو از کجا می دونی ؟

- همه میگن .

- مملکت غریب ؟

- اون جا ایرانی زیادن .

- ما چی ؟

- براتون پول می فرستم .

خاتون گفت :

- مادرم که گفت به آقاش میگه برات يك کاری بکنه .

مختار گفت :

- دماغ نوکری کردن و این حرف هارا ندارم ... پنج سال دیگه

پیر میشم . تا آخر عمرم که نمی تونم عملی دیگرون باشم . میرم بلکی

يك مشت پول بیارم و برا خودم یه دکه واکنم .

خاتون گفت :

- همین جا این همه کار خونه هست!

مختار گفت :

- من آهنگر قدیمم . حالادیکه سی و پنج، چهل سالمه ! تو این کار خونه‌ها، آدم یا باید جوون باشه، یا خبره‌ی کار . وگرنه مزدچندونی نمیدن . تازه قبول شدنش هم برای خودش مشکلیه .

خاتون گفت :

- پس خونه روچی کارش کنیم ؟

مختار گفت :

- فردا شکاف دیوارش را بالا می‌برم .

فردا خاتون و مختار دست به دست هم داده بودند و داشتند دیوار خرابه‌ی خانه را تعمیر می‌کردند . بی‌بی و خاور هم کنج حیاط، توی آفتاب نشسته بودند و بی‌بی داشت با دستمال گلیرنگ خودش يك موش دیگر برای خاور درست می‌کرد . مختار گل‌لای انگشت‌هایش را روی کار تیجانند و به زنش گفت

- بده من خشت را .

خاتون خشت را میان دست‌های مردش گذاشت، مختار خشت را

به کار زد و مثل این که حرف شب را داشت دنبال می‌کرد گفت :

-- همه‌ش تقصیر نه‌ی تو بود، وگرنه من این پره‌ی بیابون خونه

می‌خواستم چی کار ؟ آگه اون سه شاهی صنتار تو دستم بود ، حالا

می‌تونستم به هزار دردم بز نم .

خاتون گفت :

- حالا بفروشش .

مختار گفت :

- کی از رودستم ورش میداره ؟ بده من گل رو .

خاتون لگن گل را به دست مختار داد و گفت :

- گروه بذار .

مختار گل را روی کار خالی کرد، آن را صاف مالاند و گفت :

- این جا که جزو شهر نیست . حومه ست . بده من خشت .

خاتون خشتی از زمین برداشت تا به دست مختار بدهد، اما هنوز

کمر خود را راست نکرده بود که چشمش به چشم‌های نیلیرنگ گشتی افتاد .

ژاندارم آن سوی دیوار ایستاده بود و ملایم لبخند می زد .

- خدا قوت استاد مختار .

مختار سربلند کرد و ژاندارم را دید و گفت :

- خدا نگهدار سرکار پی جو . سلام علیکم .

گشتی گفت :

- بلاخره داری این خرابه رو بالا می بری و خیال ما رو راحت

می کنی !

مختار گفت :

- چه کنیم ! تا حالا فرصت نکرده بودم .

گشتی گفت :

- خوبه، اینم هست : کار زیاده و ....

گشتی حرفش را روی چشم‌ها خاتون تمام کرد و خاتون نگاهش

را از او دزدید . مختار که همچنان سرگرم کارش بود ، گفت :

- بفرما تو، به چایی بی ....

گشتی گفت :

— نه ديگه، انشالا به وقت ديگه . حالا دارم ميرم پاسگاه .  
مختار سري كج كرد و گشتي از کنار ديوار گذشت و رفت .  
مختار به زنش و بعد به رفتن گشتي نگاه كرد و آخرين خشت ها را روي  
ديوار نشانده و كمى پس رفت تا حاصل كار خود را براندازد، و  
ديوار را كه صاف ديده همان جا، لب گودال نشست و دست هايش را در  
هم قلاب كرد و سرش را پايين انداخت، و گفت:  
— بيار اون آفتابه رو .

روز چرخيد، فردا رسيد . مختار و خانواده اش جلوايستگاه كوچك،  
بالاسربقچه شان ايستاده بودند . فقط بي بي نشسته بود و چاق مى كشيد.  
همه، گرفته و توى فكر بودند و آفتاب رنگمرده اى بر آن ها افتاده بود. خاتون  
كنار مختار ايستاده بود و خاور دستش توى دست پدرش بود. هيچ كس حرف  
نمى زد . مثل اين كه هيچ حرفى نبود كه بزنند . همه لب فرو بسته و خاموش  
بودند . از خانه كه بيرون آمده بودند، نه، پيش از آن لحظه اى كه تعيين  
كرده بودند مختار خواهد رفت ، همين طور بودند . انگار راه گلوى  
همه شان را چيزى مثل پنبه گرفته بود. اما خاتون، بالاخره نتوانست  
طاقت بياورد . روبه مختار كرد و گفت :

— ماهم مى تونيم از اين جا برات كاغذ بفرستيم ؟

مختار گفت :

— چرانمى تونين! اون جام براى خودش يك مملكتيه . منم به آدرس

پاسگاه براتون كاغذ مى نويسم .

قطار از دور پيدا شد . بي بي از جايش برخاست . مختار و دخترش را

بغل کرد ، بعدی روی زنش را بوسید ، آن وقت بقچه اش را برداشت  
و به بی بی نگاه کرد و گفت :

- اول خدا، بعدش تو بی بی . خونواده ام را به تومی سپرم .

بی بی نتوانست حرف بزند، اشک هایش را با بال چارقش پالک کرد  
و خاکستر چپش را تکاند . قطار رسید، جلوشان دیوار کشید و آن ها را  
پوشاند، سرعتش کمتر شد و لحظه ای آرام گرفت، بعد جنبید، راه افتاد و  
تند شد و از ایستگاه گذشت، حالا مختار را به شکم خود کشیده بود و  
خانواده ی او کنار خط مانده بودند . و به تهنه قطار که دور می شد نگاه  
می کردند. خاموشی سردی روی سرشان بال انداخته بود. هر کدام  
سرجای خود خشک شده بودند. مثل اینکه جرئت نمی کردند یکدیگر را  
نگاه کنند . لحظه ای همان جا ایستاده بودند و جایی را نگاه می کردند.  
خانون، بلاخره لایه ی یخ را شکاند و گفت :

- حالا چی کار کنیم ؟

بی بی دست خاورا گرفت، از کنار ریل به راه افتاد؛ و خاتون هم  
دنبال سران ها را گرفت و رفت .



کامیونی که مرجب خودش را توی باربند آن جاداده بود، یکی از چراغ‌ها جلوش خراب و خاموش بود و تنها از چراغ طرف چپش يك لوله نور بیرون می‌زد و شب را سوراخ می‌کرد و پس می‌رفت. مرجب خودش را در بالا پوشش پیچیده بود و محکم میان باربند نشسته و میله‌های دو طرف را چسبیده بود. از گیلان تا پایتخت، این سومین ماشینی بود که عوض کرده بود. این جا هم قرار نبود روی باربند جلو سوار شود، اما چند فرسخی بیشتر نتوانست روی الوارها تاب بیاورد و خودش را به باربند کشاند و کنار رختخاب شاگرد شوfer مجاله شد و میله‌ها را چسبید. حالا از منجیل تا این جا روی باربند باد خورده بود و حس می‌کرد گوندها و چشم‌هایش می‌سوزند و گوش‌هایش از باد پر شده‌اند. سر دوراهی بیرون شهر، نزدیک خط آهن دور کامیون کند شد و کنار جاده ایستاد و شاگرد شوfer، سرونیمی از شانه اش را از پنجره بیرون آورد و داد زد:

- بپر پایین. تو شهرش قدغنه!

مرحب گفت: «به چشم» و بقیچه را از بالای بار بند پایین انداخت و خودش از نردبان آهنی کنار اتاق پایین آمد و در حالی که بال‌های پتویش را جمع و جور می‌کرد، با هر رفتن و زبانی که بلد بود به شوهر و شاگرد فهماند که ممنون‌نشان است و کامیون که به راه افتاد از بیخ‌شانه برایشان دست‌تکان داد و بعد یادش آمد که کلاهش را هم می‌توانسته بردارد و تکان بدهد. اما هرچه بود گذشته بود و شاید دیگر هیچ وقت این دو مرد را نمی‌دید. مثل بسیاری از آدم‌هایی که تا حال دیده و از کنارشان گذشته بود و دیگر هیچ وقت ندیده‌شان. دنیا هم چقدر شلوغ و پلوغ است!

مرحب بال‌های پتویش را از روی زمین جمع کرد، آن را روی دوشش انداخت، بعد بقیچه‌اش را از زمین برداشت به کول گرفت و روبه قهوه‌خانه‌ی کوچک کنار راه رفت. قهوه‌چی داشت در را می‌بست که مرحب رسید و به توی قهوه‌خانه سرک کشید و آرام وارد شد یک لحظه ماند و دور و اطرافش را پایید. قهوه‌خانه جای تنگی بود و روی نیمکت‌هایش تک و توکی خاییده بودند و یکی هم تازه داشت دراز می‌کشید. مرحب به گوشه‌ای رفت و جایی برای خودش باز کرد. قهوه‌چی رو به او کرد و گفت:

- رختخاب؟

مرحب گفت:

- خودم بالا پوش دارم.

بقیچه را زیر سر گذاشت و پتو را روی خود کشید و پاهایش را جمع کرد و گرمای غلیظ قهوه‌خانه را به ریه‌هایش فرود برد و تن خسته‌ی

خود را به خواب داد .

– تو خیال نداری بخوابی؟ بایک چتول قدش از سرشب اون گوشه

نشسته و داره سیگاردود می کنه !

مرحب ردنگاه و صدای قهوه چی را دنبال کرد و جوانکی را کنج دیوار، روی جایش چمپاتمه نشسته دید . لاغر و زرد و بود و صورتی دراز داشت . به جواب حرف قهوه چی روبه او کرد، نگاه سنگینش را براو تاباند و گفت :

– تو چی کار من داری؟ اگه دلت می خواد چراغ تو خاموش کن.

قهوه چی دست به پیچ چراغ زنبوریش برد، بادش را خالی کرد

و گفت :

– فاتحه .

خاموشی فضا را پر کرد و چشم های مرحب در نقطه ی سرخ سیگار

جوانک به خواب رفتند .

صبح، وقت خوردن نان و چای، مرحب خودش را به نزدیک همو

جوانک کشاند و کوشید تا سر حرف را با او باز کند. به کارش می آمد

تا با امثال او آشنا بشود . پس، پیش از این که قهوه چی سینی نان و

استکان های بزرگ چای را جلوشان ، روی میز بگذارد ، مرحب بسه

حرف در آمد :

– تو هم غریبی ؟

– نه

– پس چطور این جا، تو قهوه خونه می خابی ؟

مرحب دمی منتظر جواب ماند . پیدا بود که جوانک پیشتر از

آنچه او فکر می کرده تلخ و کم گفت و شنواست . با این همه مرحب در نمی ماند . گفت :

- آخه من غریبم . واسه اینه که خیال کردم تو هم مثل خودمی .  
حالا اسمت چیه ؟

- علی .

- پس غریب نیستی ؟

- تو هم غریب نیستی ؛ از حرف زدنت پیدااست .

مرحب همراه لبحندی که بیشتر وقت ها روی لبش بود گفت :  
- خیالی حسواست سرجاس . آره منم همین جاییم . اما نه که خیلی وقته بیرونا بودم .... اینه که خیال می کنم غریبم . یعنی یه حال بدی پیدا کردم . هر جا هستم یه حالی دارم که که نه انگار غریبم ، نه غریب نیستم . همین جوری ... می بینم هستم دیگه . آسمون همه جام که یه رنگه ... اما خوب ، یه رنگی وارنگی یم داره . مثلن جایی که دیروز من بودم از آسمونش مثل جارو آب می ریخت پایین . بارون بی امان . جوری که اگه پات رو از زیر ایوون می گذاشتی بیرون سړیک دقیقه مثل موش آب کشیده می شدی . اما این جا ، مثلن این جور نیست . یک جور دیگه ست . صبحش آفتابه . اما سوز داره . همین یک دقیقه پیش که رفتم بیرون سر گونه هام همچین سوخت مثل اینکه نمک روزخم باشی .

- تو دیروز کجا بودی ؟

این را علی از مرحب پرسید . پس به حرف آمده بود . مرحب

گفت :

- گیلان بودم . نزدیکای رشت . اون جا تو یکی از این کارخونه

های چوب بری کارمی کردم . تا حالا اون جاها رفتی ؟  
 علی سری تکان داد، استکان خالی را توی نعلبکی گذاشت و  
 گفت :

- از این جاتا مسگر آبادم نرفتم ! .... تو تابستونی اون جا بودی ؟  
 - آره ... از آخراش .  
 - تا حالا ؟  
 - ای ... آره .

- پس واسه چی اومدی ؟  
 -- يك دقیقه پیش چی بهات گفتم ؟ اون جا داریم بارون میاد . ماها  
 که بهاش عادت نداریم استخوون درد می گیریم . یکسره تن و بدنمون  
 کش میاد . شب می خابی صبح که می خوای پاشی جات خیسه . عین  
 اینی که توجات .... نه، گفتن نداره ..... دویم از این، آدمی که همیشه  
 یه جا بمونه خسته میشه؛ می پوسه .

علی گفت :

- آقا مشیویه چای دیگه .

مرحب گفت :

- دو تا .... تو بیکاری ؟

علی پرسید :

- دنبال کاری می گردی ؟

مرحب، کلاهش را بالای سرش پس و پیش کرد و گفت:

- ای ... نه، نه، آن قدر محتاجش نیستم . حالا حالاها خیال دارم

واسه خودم بگردم و هیش کنم، اما خوب .... بلاخرش باید یه کاری

پیش بگیرم . پیش می گیرم . یعنی پیدا می کنم .... آخه دوست و آشنا زیاد دارم . همچنین بیکس و بیپروبال نیستم . اما خوب .... پیش هر کسی هم نمی خوام روبندازم . آخه خودت که می دونی، آدم کوچک میشه . و گرنه آدمای کت کلفتی رم می شناسم .... حالا ...: حالا تو چی کار می کنی ؟

علی لب هایش را لیسد، نان های چسبیده به لته هایش را با نوک زبانش روفت، قورت داد و گفت :

- من .... من ... منم به کاری می کنم دیگه . تو به کارخونه ای .  
- مثلن ... چه کارخونه ای ؟

علی بازهم به حرف هایش آب و تابی داد و گفت :  
- مثلن ... لوله سازی .... لوله ی فابریک .

- تو چه قسمتی ؟

علی گفت :

- پای دیگک .

- تابستونام ؟

- زمستون و تابستون .

مرحمت گفت :

- نکنه واسه همینه که عینکی شدی ؟ نورچشمات ساییده شده ؟  
- ای ....

مرحمت گفت :

- من اون جا که بودم، سرماشین تراش بودم . نه که اوستا باشم،

وردست اوستا . اما شیش ماه دیگه اگه مونده بودم، شاید اوستا کار

می شدم ..... راستی این دوروبرا میشه یه اطاق ارزون قیمتی گیر آورد؟  
به ماها میدن؟

علی گفت :

- به عذب نمیدن . مگه چطور بشه .

- واسه همینه که توهم این جا، توقهوه خونه می خابی؟

علی لحظه ای خاموش ماند، بعد گفت :

- نه . واسه این نیست .

برخاست و دکمه هایش را بست و گفت :

- دیرم میشه . دیگه باید برم . ساعت باید دور برشش و نیم

باشه .

به راه افتاد، مرحب هم با او تا نزدیک تخته کار قهوه خانه رفت  
و نگذاشت علی پول چای ونان را بدهد . علی خدا حافظی کرد و از در  
بیرون رفت . مرحب لحظه ای ماند، بعد از دربیرون زدو او را صدا کرد:

- داداش ... داداش ...

علی ماند، و همچنان که دست ها را در جیب برده و گردنش را

تا گوش ها به درون یقه کشیده بود، روبه او برگشت و گفت :

- ها ؟

مرحب به او نزدیک شد و گفت :

- می خواستم یه چیزی ازت بپرسم . یادم رفته بود .

- خوب ؟ چی؟

مرحب گفت :

- می خواستم ببینم تو ... تو بازم شب همین جا میای؟

علی گفت :

- شاید .... شاید پیام.

به راه افتاد . مرحب باز هم اورا نگاه داشت :

- يك چيز ديگه .

- چي ؟

- مي خواستم ببينم كارخونه ي شما توش نجار خونه نداره ؟

علی گفت :

- نمي دونم . درست نمي دونم . اما شنيدم «لاستيکسازي» کارگر

مي خواد .

بيش از اين نماند، روگرداند، قوز کرد و رفت . مرحب هم لحظه‌اي

سرجا ماند ، رفتن اورا نگاه کرد، بعد برگشت و به قهوه پا گذاشت و گفت :

- يك قند پهلو بيار .



راستی که آفتاب به تن می چسبید

مرحب بقچه اش را توی یکی از سوراخی های قهوه خانه جاسازی کرد، پول چای و نان و جا را داد و بیرون آمد. دمی پای در ایستاد و خود را به آفتاب دلچسب ز مستانه سپرد. این نور و این گرما و این رنگ، تمام ابهام و مه آلودگی خاطرش - چیزی را که با خود از جنگل های مه گرفته و دم کرده ی شمال آورده بود - داشت آرام آرام ذوب می کرد، آب می کرد، می شست و می برد. این جا ملک ری بود.

مرحب، سر به درون قهوه خانه برد و از قهوه چی پرسید:

- راسته که لاستیک سازی کار گرمی گیره؟

قهوه چی گفت:

- منم شنیدم. درست نمی دونم.

- راهش از کدوم طرفه؟

- طرف راست. روبه کرج.

مرحب گفت :

امشب اون نیمکت کنار دستگاہت رو واسه‌ی من نگهدار. جای  
دیشب به کم سرد بود. هوای اون بقچه رم داشته باش رخت و پختام  
توشه با یه پتو.

مشیر، کشدارو کمحو صله گفت:

— این جا امنه؛ برو خاطر جمع باش.

مرحب روبه راه رفت ، آن جا کنار به کنسارخط آهن، روی  
شانہی راه قدم گذاشت و پشت به آفتابی که بر تخت شانہاش تا می‌تایید  
به راه افتاد. سوزمی آمد و زمین زیر پایش خشک بود. انگار دیشب یخ  
زده بوده. یقہی نیمتنہاش را بالازد، کلاه پشمیش را که — آن جا بابک  
شاگرد شوfer سنگسری با چاقوی ضامن‌دارش تاخت زده بود — تاروی  
گوش‌هایش پایین کشید. دست‌هایش را توی جیب‌ها فرو برد و کوشید  
تا قدم‌هایش را تندتر و بلندتر بردارد. راه خلوت بود و گه‌گاه ماشینی  
می‌آمد، از کنارش می‌گذشت و دودهایش را روی راه، برای اوباقی  
می‌گذاشت و می‌رفت. دیوارهای بلند یخچال را تمام نکرده بود که  
بک‌گاری به اورسید. اسب لغوه‌ای گاری را دنبال خود می‌کشید و مرد  
پیری خودش را توی بک کیسه‌گونی پیچانده و بالای گاری چمباتمه‌زده  
بود. مرحب قدم‌هایش را تندتر کرد و تقریبین بدو خودش را به گاری  
رساند و بلند بلند نشانی کارخانہی لاستیکسازی را از پیرمرد پرسید.  
پیرمرد گردنش را تاباند و به مرحب نگاه کرد. مرحب از صورت او فقط دو  
چشم و یک قبضه ریش و سبیل و دو تا ابروی خاکستری بیشتر ندید، چون  
پیرمرد تمام سروگوش‌ها و گردن و چانه‌اش را درشالی پیچانده بود. روی  
سبیل‌هایش هم از آب بینیش خیس بود و دهنش را که به حرف گشود ،

بخار مثل يك حلقه دود از لای لب‌هایش بیرون دمید . مرحب در بسافت که پیر مرد، حرف او را نشنیده است . نمی‌باید هم شنیده باشد . صدای سم‌های اسب، شرنک شرنک قلاده و زنگوله‌هایش، و تق و تاق چرخ‌های نگاری بر روی دست‌اندازها، جای شنیدن صداهای دیگری برای گوش‌های بسته و شال پیچ شده‌ی او باقی نمی‌گذاشت . پس مرحب بلندتر از پیش گفت :

— کار خون‌هی لاستیک‌سازی . گفتم این کار خون‌هی لاستیک‌سازی کجاست ؟

پیر مرد دهنه‌ای اسبش را محکم تکان داد، حیوان را می‌کرد و گفت :

من چه می‌دونم عمو جان ؟ از این جا تا ته‌ی شهر یار کار خون‌ه‌س .  
من چه می‌دونم ؟

مرحب، دیگر حرفی نزد، پاپس کشید، آرام به پشت‌گاری خزید، دستش را به جایی گیر داد و خودش را به نرمی بالا کشاند و پشت به پشت پیر مرد، روی لبه‌ی ته‌گاری نشست . مرحب حس می‌کرد مرد بیش از این‌ها به خود مشغول است که به فکرش برسد پشت سرش را نگاهی بکند . پس خاموش و بی‌صدا، و بی‌آنکه گاریچی وجودش را حس کند با او هم‌سفر شد . از جلو پاسگاه رد شدند ، کارخانه‌ی سفال‌پزی را هم پشت سر گذاشتند و پیر مرد هنوز ملتفت نشده بود که کسی روی گاریش سوار شده . یا مرحب این جور خیال می‌کرد . چون وقتی چشم پیر مرد به جمعیتی افتاد که جلودر کارخانه‌ای کپه شده بودند، روبه مرحب گرداند و گفت :

— شاید همین جا باشه . برو پایین، به سلامت !  
 مرحب، جا خورده خودش را پایین انداخت، پیرمرد ارب نگاهش  
 کرد، لبخند درشتی به رویش زد و گفت :

— خیلی زرنگی ! تو این دوره زمانه چیزی میشی ؟  
 مرحب برای يك لحظه لال شد . حرفی نتوانست بزند . تلق و  
 تلق رفتن گاری و پشت قوز کرده‌ی پیرمرد را نگاه کرد، تا دور شد و در  
 پناه تپه ... از چشم افتاد. پس روبه جمعیتی که جلو کارخانه ایستاده بودند  
 رفت و قاطیشان شد. همه جبه جور آدمی تویشان بود . پیر، جوان ،  
 میانه سال، حتا جره . همه سینه به آفتاب داده، یادست‌ها را زیر بغل‌هایشان  
 زده و قوز کرده و روی پاهایشان تکان تکان می‌خوردند. هر چه بود آرام  
 نداشتند. هم سردشان بود و هم دلواپس بودند. دلواپس این که بلاخره  
 چه خواهد شد؟ لابد هر کسی زیر بانس از خود می‌پرسید: «من را انتخاب  
 می‌کنند؟» و— لابد — هر کسی با خودش می‌گفت: «من که از پهلو دستم،  
 از او که آن جور خودش را محاله کرده و ایستاده، پرنیه ترم . می‌گویی  
 نه، حاضر هم راهش کشتی بگیرم» و دیگری — لابد — با خودش می‌گفت:  
 «آن لندهور را نگاه کن. به خیالش از هیکل درشت کار بیشتری هم ساخته  
 است ! نمی‌داند که کارگری به‌گردن کلفتی نیست . کارگر باید جوهر  
 داشته باشد، نه گرم کردن ! حالا خدا کند آن کسی هم که انتخاب  
 می‌کند، این يك چیز را حالیش بشود. اما کی به کی ست ؟ همه عقلشان  
 توی چشمان است. هر که باشد تا به‌قد کوتاه و گردن باریک من نگاه کند  
 فورن عذر من را می‌خواهد.» دیگری با خود می‌اندیشید: «چطور می‌شود  
 حالیشان کرد که آدم هر چه پا به سن گذاشته تر باشد، پخته تر و کار آمدتر

است؟!» جوانی، او که شانه‌های برآمده، گردن شق و چشم‌هایی گرد و قهوه‌ای داشت، بلندبلند- همان چه را که فکر می‌کرد- گفت:

- فقط جوونارو گلچین می‌کنند. از سی به پایین. وزن وقوم‌هی بدنیم شرطه. حالا هر کی هر چه می‌خواد بگه. من از پیش می‌دونم.  
- به صف. به صف و ایستین. یالا به صف.

نگهبان جلودر کارخانه که سبیل‌های درشت و خاکستری پشت‌لبش را پر کرده بود، بیرون آمد و همچنان که ته‌مانده‌ی لقمه‌ی نان‌ش را می‌جوید، صدای بم و پرطنینش را از سینه بیرون داد:

- هاباریکل لا. به صف. کنار دیوار. الان میادش. اومدش.  
اون هاش.

همه‌ی سرها، نگاه نگهبان را دنبال کرد و آن‌جا، روی پیشانی و عینک مرد لاغر و کشیده‌ای که از ماشین پیاده می‌شد، مانند مرد در ماشینش را بهمزد و راست، روبه آدم‌ها آمد، ردیفشان را از نظر گذراند، بعد به طرف در رفت و به نگهبان که شانه‌ها و گردنش را به سلام خم کرده بود گفت:

- چارتاچار تا ردشان کن تو. چارتاچار تا.  
نگهبان در آدم رورا پیش کرد، دستگیره‌اش را به دست گرفت و

گفت:

- آروم ویی شلوغی، چارتاچارنا، از همین جلو. دستپاچه نباشین.  
نوبت به همه می‌رسه. اول شما چارتا بیان برین تو. تویک، تودو، تو سه، تو چهار.

چهار نفر اول توی دهن در فرورفتند، و چهار نفر بعدی خودشان

را به پیش، نزدیک سینه‌ی نگهبان کشاندند. نگهبان دو تا دستش را روی سینه‌ی جوانکی که تقریباً به او چسبیده بود گذاشت، او را به عقب راند و گفت:

— مثل آدم و ایستا. مگر نگفتم بی شلوغی؟ هر کی شلوغ کنه راهش نمیدم. خوب شد؟

جوانک که موهای نرم و سیاه و بلندی روی گوش‌هایش را گرفته بود، روبه دنبال سری‌هایش کرد و داد زد:

— بابا هل ندین دیگه! مثل اینکه آتش نذری میدن!

مرحوب کنار همو که گفته بود «فقط جو و نارو گلچین می‌کنند» خودش را جا کرده و خاموش ایستاده بود و کسانی را که جلویش قطار شده بودند، چارتا چارتا می‌شمرد. اگر اشتباه نکرده باشد، او جزو چهار نفر چهارم تو می‌رفت. همراه همو که گفته بود «من از پیش می‌دونم». خوب، باز هم زیاد طول نمی‌کشد. خیلی هم از خودش هوشیاری به خرج داد تا توانست جزو بیست نفر اول صف خودش را جا بدهد. اگر کمی غفلت کرده بود، شاید نفر صد و پنجاهم می‌شد.

چهار نفر اول بیرون آمدند، چهار نفر دوم توی در فرو رفتند، آن‌ها هم بیرون آمدند، و دسته‌ی بعد، دسته‌ی بعد و حالا نوبت چهار نفری بود که مرحوب هم تویشان بود. جوانکی بچه‌سال، مردی میان‌سال و جوانی که گردنش خیلی شق بود و چشم‌های قهوه‌ای گرد داشت و گفته بود «من از پیش می‌دانم». تا حال، مرحوب کم و بیش توی چهره‌هایی که از در بیرون می‌آمدند، دقیق شده بود و از میان شانزده نفری که از در بیرون آمده بودند، در نفر شان چشم‌هایی راضی و لب‌هایی محکم داشتند.

بقیه با گوش‌های افتاده و پیشانی‌ای خم کرده بیرون آمده و راهشان را کشیده و رفته بودند. در این میان یکیشان گفته بود «خواهرتون رو..... بیدم». حالا نوبت چهار نفر بعدی بود.

نگهبان گفت:

- شما ... يك تو، دو تو، سه تو، چهارم تو.

دستش را به شانهای مرحب زد و او را به داخل راند و سپس در را پشت سرش بست. يك نفر جلو در دفتر ایستاده بود و راهنمایی می‌کرد: - از این طرف.

مرحب و سه نفر دیگر پا به دفتر گذاشتند. دو نفر پشت دو میز نشسته بودند. یکی همو که دمی‌پیش آمد. و دیگری مردی که لب‌های کلفت و قرمزی داشت و موهای ته سرش ریخته بود و يك گوش بیشتر نداشت. دو نفر جلو يك میز ایستادند، و مرحب و مرد میانه سال هم جلو میز دیگر. مرد يك گوش گفت:

- اسم شما؟

- مرحب. محمد مرحب. به ام میگن مرحب. همه جور کاریم ازم برمیاد.

مرد سرش را بالا کرد، چشم‌های بدرنگش را به او دوخت و به تعجب پرسید:

- مرحب؟!!

- تقریبین آقا. تو بیشتر کارام واردم.

- سن؟

- بیست و چار پنج.

- بیست و چار یا بیست و پنج؟

- بیست و چار ونیم .

- سوادا؟

- ای ...

- معافی یا برگ ...

- خدمت کردم .

- برو بالای قپون .

مرحب، بالای قپان رفت و همچنان که کف پاهایش را روی سطح

قپان فشار می داد، گفت :

- تا روزی چارده ساعت مثل آب خوردن کار می کنم .

مرد از بالای میز کمی خم شد، به درچه‌ی قپان دقیق شد و بعد به

مرحب نگاه کرد .

مرحب گفت :

- چگونه؟

- کمه؟

- کمه؟ مگه شما چند کیلویشومی خواین؟

- حداقل هفتاد . کار بدنی به .

- خوب باشه کار بدنی؟ مگه نوبره آقا؟ من می دونستم کار بدنی به و

او مدم . اصابع کار من کار بدنی به .

- وزن کمه آقا جان .

- وزن قربان؟ من وزنم رو ...



مرد چشم‌هایش را توی چشم‌ها مرحب دوخت و گفت :  
 - بیرون آقا جان، ما کاردیگه هم داریم .  
 مرحب دیگه حرفی نزد؛ از در بیرون آمد و کنار صف ایستاد. نگهبان  
 به او گفت:

- معطل و ایستادی ؟ برودیگه ؟  
 مرحب به او نگاه کرد . یکی از توی صف پرسید :  
 - چطو رشد ؟  
 مرحب خاموش نگاهش کرد . دیگری گفت :  
 - معلومه که خیلی پکره !  
 مرحب او را نگاه کرد . دیگری گفت :  
 - دماغ سوخته؟!  
 مرحب روبه او گرداند. دیگری گفت :  
 - طوری نیست ؛ بعضی وقتا آدم بدمیاره !  
 جوانی که چشم‌های قهوه‌ای و گرد داشت، از در بیرون آمد . گردنش  
 از پیش شقتر بود . مرحب بیتوجه به آنچه که این و آن می گفتند، او را نگاه  
 کرد . جوان صف را با لبخندی نرم و پرغرور و رانداز کرد، بعد روبه  
 راه رفت. مرحب هم آرام و نرم ردا او را گرفت و رفت، لحظه‌ای سایه به  
 سایه اش قدم برداشت و پس گفت :  
 - داداش .  
 او برگشت . مرحب گفت :  
 - می بخشین، می خواستم به چیزی بهرسم .  
 - گوشم .

مرحب گفت :

- شما قبول شدی دیگه، نه؟

- ای ... گمون کنم .

- می‌خواستم بپرسم، شما چند کیلویی؟

لبخندی زیر لب‌های جوان، چشم‌های قهوه‌ایش برق زد و گفت:

چار پنجاهت روی هفتاد .

- آها !

مرحب، این را گفت و قدم‌هایش را پس کشید .

آفتاب همه جا پهن شده بود، مرحب یقه‌ای نیم‌تنه‌اش را واگرداند.

و دوره‌ی کلاهش را از روی گوش‌ها بالازد .

خاتون در شب، باریک و کشیده، چون شبی از زیر پل خط  
 قطار بیرون آمد و روی راه باریکه، به طرف خانه‌اش رفت، در آرام  
 گشود و توی دالان گم شد. مادرش بی‌بی و دخترش خاورهنوز بیدار  
 بودند. مانده بودند تا او بیاید و ببینند چه کرده است. بی‌بی هر جوری  
 بود کرسی را گرم کرده و آتش پخته بود. خاتون چادرش را از سر و اگرداند،  
 روی بند انداخت و بی حرفی و سخنی رفت و پای کرسی نشست. مادرش  
 چیزی به او نگفت. می‌خواست خود خاتون به حرف بیاید. خاور هم  
 خاموش بود و چایش را می‌خورد. بی‌بی يك استکان چای هم برای  
 خاتون ریخت. خاتون تا دوش هایش زیر لحاف کرسی فرو رفته و  
 صورتش را به لحاف چسبانده بود و چشم هایش به نقطه‌ای خیره مانده  
 بودند. مادرش چای را جلو او خیزاند و پس از لحظه‌ای گفت :

— چه کردی؟ دیدیش؟

— هوم، دیدمش.

- خوب چی گفت ؟

- چی می خواست بگه؟ این اوستا صفی دیگه اوستان صفی نبود.  
همچنین بیگانه واری با من حرف زد که یخ کردم . انگار که من را  
می شناسه . تازگی هم که تو سمساری داداشش شریک شده . گفت کاری  
که می تونه بکنه اینه که اگر جنسی چیزی داشته باشیم به قیمتش از رو  
دستمون ور میداره . اما کدوم جنس ؟ چی داریم که به پول نزدیک  
باشه ؟

بی بی گفت :

- تف به قبر پدر هر چی آدم بیچشم و رویه! می خواست بگی ما  
غیر از تو کسی رونمی شناسیم !  
- مگر نگفتم ؟  
- خوب، اون چی گفت ؟  
- گفت اون فرشی رو که خودم برای مختار به اقساط ور داشته  
بودم، هروقت خواستی بیار تا به نقد بفروشمش .

- تو چی گفتی ؟

- گفتم باشه . اگر خواستم بفروشمش تو رو خبرت می کنم .

- به پاسگاه نرفتی ؟

- چرا . اما هنوز ازش کاغذی چیزی نرسیده . پیش اون رفیق  
آهنگز شم رفتیم . اسمش چی بود ! صادق . صادق شرمو . اما اونم  
نبود .

- نبود؟ اون دیگه کجا بود؟

- گفت بردنش سربازی .

خاور گفت :

- ننه، بابای منم بردن سربازی ؟

خاتون چشم دادش توش را نگاه کرد و گفت :

- نه مادر جون . او خودنن رفته سفر

خاور گفت :

- آنگر گمنی امروز چند روزه؟

- روزش زوجه می دو نیم مادر جون .

خاور از زیر کرسی بیرون جست ، به کنار دیوار ، آن جا که

عروسک هایش را خانه داده بود، رفت و خط‌های روی دیوار را شمرد و گفت:

- صدو . . . صدو . . . نوزده روز . فردا . . . فراد میشه صدو

بیست روز .

خاتون گفت :

- آره مادر جون . وقتی رفت پاییز بود . بیا بشین .

خاور گفت :

- خط فردارم همین حالامی کشم .

- بکش .

خاور میخ را بر داشت و يك خط دیگر کنار قطار خط هایش

کشید و گفت :

- شد صدو بیست .

بی بی به دخترش گفت :

- شام می خوری ؟

خاتون گفت :

- من که اشتها ندارم . شما بخورید

بی بی برخاست تانان و سفره را بیاورد.

و با خودش گفت:

- آگه این جامونده بود، آقام دستش رو یک جایی بند می کرد .  
نگهبان بانک، فراش مدرسه، یا آبدار باشی تری یک اداره. بلاخره زرقش  
که بند نمی اومد. حالام مگر او بتونه یه کاری در حقت بکنه . من فردا که  
رفتم به اش می گم . آگه دیدم پشت گوش میندازه بسا پسرش - رفتو  
می زنم.

- اون دیگه کیه؟

- پسرش . آدم بی ادعامد عایبه . اصلن به آقاییونا نرفته . سرش  
به گریبون خودشه.

خاتون گفت:

- تو حالا شام را درست کن بده بچه بخوره گرسنه شه، بعدن . آخه  
هر کاری رو که من نمی توئم بکنم . از او اجازه ندارم .  
بی بی نان و سفره را آورد و گفت:

- اگر او خیلی دلواپست بود ، می خواست تا حالا اقلن دویست

تومن پول برات بفرسته .

گفت و شنود تندی در بیرون بی بی را به خاموشی واداشت . صدا

از پناه دیوار خانه می آمد :

- به ات گفتم و ایستا بینم .

- خوب، اینم و ایستاده . بفرما .

- این وقت شب دورو بر خونه ی مردم چی کار می کنی ؟

- چی کار می کنم؟ نمی بینی چی کار می کنم؟

خاتون صدای گشتی را شنید. برخاست و از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد. گشتی نور چراغ قوه اش را توی صورت مرحب انداخته بود و داشت از او بازخواست می کرد:

- گفتم داری چی کار می کنی؟

- دارم میرم از این ور. خونه ی مردم به من چه؟

- خیلی خوب. پس برو.

- اینهاش ، رفتم.

- دیگه هم این دوروبرا پیدات نشه.

مرحب بی جواب ، از روی شانهاش او را نگاه کرد و رفت ، و خاتون پرده را انداخت و پای کرسی نشست. بی بی قابلمه را آورد روی کرسی گذاشت و گفت:

- کیا بودن؟

- یه جوونکه باگشتی.

- چی کاره بود؟

- حالیم نشد. به من چه چی کاره بود؟ این گشتی هم همه ش می خواد به ما بنمایونه که هوامون روداره!

بی بی پای پنجره رفت ، خودش را بالا کشید و بیرون را نگاه کرد. شب همه جا را پر کرده بود. رو برگرداند و گفت:

- چشمای من که کسی را نمی بینه . به نظرم رفتند؛ تو بازم این

جوونکه رو این جاها دیدیش؟

خاتون گفت:

- دم خط یکی دوبار دیدمش.  
بی بی به او نگاه کرد و هیچ نگفت:

مرحب فکر کرد باید خودش باشد. علی. روی شیب خط آهن  
نشسته بود و ریگک به پایین می پراند. به طرفش رفت و نزدیکش  
ایستاد.

- این جا چی کار می کنی این وقت شب؟  
علی سر بلند کرد، عینکش را برداشت، چشم به او دوخت و  
گفت:

- تو این جاها چی می کنی؟ زاغ اون سبزه رویه رو چوب  
می زنی؟  
مرحب گفت:

- چه خیال می کنی؟ باز بیخایی زده به سرت؟ همینه دیگه، شبا  
راحت نمی خابی آن وقت روزا سردیگک و ایستادی و چرت می زنی.  
بلاخره شم می ترسم بیفتی اون تو و ذوب بشی!  
باهم ندار شده بودند. علی توی نجارخانه‌ی کارخانه شان کاری برای  
مرحب دست و پا کرده بود، و مرحب هم او را داشت از توی چارچوبه‌ی  
خشک و خاموشش بیرونش می کشید. خیلی چیزهایشان را هم گفته بودند  
و نقشه داشتند که روزی بلاخره باهم یک اطاق پاکیزه، در طبقه‌ی بالای  
یک خانه اجاره کنند که جلوش بالکن داشته باشد. در نظر داشتند بلاخره  
یک شبی باهم عرق بخورند و مرحب علی را همراه خودش به جنده خانه



ببرد. خیال داشتند تابستان که آمدجمعه‌ها هر جور می‌شده به فرحزاد یا گلابدره بروند. مرحب يك قول دیگر هم به‌علی داده بود. اینکه يك دو چرخه خواهد خرید و باهم دو ترکه سوار خواهند شد. اما هنوز به هیچ يك از وعده‌هایی که به هم داده بودند، نتوانسته بودند عمل کنند. مرحب يك بار علی را با خودش پیش زن‌ها برده بود، اما علی رویش نشده بود جلو آن همه چشم توی اتاقی برود و بازنی نزدیک بشود. پس سرش را پایین انداخته و از در بیرون آمده بود و مرحب قول داده بود که این بار، پیش از این که پا به آن‌جا بگذارند، مست کنند. علی هم هیچ نگفته بود.

مرحب، پایین پای علی، روی شیب خط‌نشست و گفت:

— راستی چرا نخابیدی؟

— همیشه خابید که! خابم نمی‌بره. سرفه‌هاش نمی‌ذاره بخابم. دایم سرفه می‌کنه. این قدر سرفه می‌کنه که دل آدم ریش می‌شه. هر چی نباشه پدر آمده‌دیگه. خاله‌م که همش بددهنی می‌کنه. نمی‌دونم من چه گناهی به درگاه خدا کردم؟!

مرحب گفت:

— همچنین بابانته‌هایی‌م خوبه که پیش از پنجاه سالگی بمیرن. هم خودشون راحت میشن، هم دیگر اون ازدست اوناراحت نمی‌شن. اون کبریتو بدش من.

علی کبریتش را به مرحب داد و گفت:

— خودم وقتی فکرش رو می‌کنم که تا آخر عمرم مجبورم کنار اون‌دیگه و ایستم و بخار چندصد درجه تو چشم‌ام بره، از خیالش نزدیکه

دیوونه بشم.

- آخه وای نستا . تو آگه بخوای واسه هرچی غصه بخوری که چار سال دیگه باید بری زیر خاک. غصه که ددی روا دوا نمی کنه . می کنه؟ فقط بیشتر آدمو پکر می کنه. هر وقت دیدی دلتوزد ، بزنی به چاک. عین من . قیده همه چی رو بزنی .

- آخه تو به سر و به تنه ای. اما من حسابم جور دیکه س .  
مرحوب گفت:

- حساب منم بدتر از تو بود. اما قیدش را زدم . مادرم ازرو ماشین دودی شابدو لعظیم افتاد زیر چرخش وله شد . یعنی خواسته بود مجانی بره زیارت! بعدشم بابام گم شد. من موندم و سایه ام. خیال می کنی چی کار کردم؟ نشستم زانو هامو بغلم گرفتم و زار زدم؟ هه! نه زدم بیرون. حالام که می بینی این جام . باز هر وقت عشقم بکشه می زنم بیرون.  
علی گفت:

- راستی تو چی کار می کنی که می تونی خوشحال باشی ؟  
مرحوب خندید، پکی محکم به سیگارش زد ، کبریت علی را پس داد و گفت:

- تو اول سرت رو از میون این شونه هات بکش بیرون تا واسه ت  
بگم . پاشو . پاشو فعلن بریم برنامه .  
- کدوم برنامه؟

مرحوب چنگک انداخت ، ساق دست رفیقش را گرفت ، او را کشاند و از جا بلند کرد ، پای خط دواندش و گفت:

خرجش بامن . عرقی می خوریم ، بعدش آگه دلت خواست  
میریم اونجا .

علی پاسست کرد و گفت :

- نه . نه . اونجا نمیام .

- خیلی خوب ، اونجا نمیریم . . . اما به چیزی ... تو این

گشتیه رو می شناسی ؟

- چطور مگه ؟ شاخ بیخ ساخت گذاشته ؟

- ای ...

سرراه ایستادند . ماشینی که فقط يك لامپ جلوش روشن بود ،

از دور می آمد . مرحب جلوش دست بلند کرد و گفت :

- میگی سوارمون می کنه ؟

ماشین آمد و گذشت . مرحب دستش را پایین آورد و فحش

پراند . علی گفت :

- سرکارگر نجار خونهم به گمونم ازت دل خوشی نداره .

- اون دیگه چرا ؟ بغل ننهش خوابیدم ؟

- خیال می کنم از کله شقی های تو خوشش نمیاد . می گفتن

توروش ایستادی .

- آره که وایمیستم ، پس چی ؟ خوشش نمیاد جای ترش بخوره .

خیال می کنی من مرده‌ی این روزی هشت‌نه‌تومنم. به جون داداش نیت  
کنم از دل سنگ اسکناس بیرون می کشم، حالا بذار دو چرخه رو بخرم.  
علی گفت:  
- ماشین اومد.

آفتاب هنوز بود ، اما کم کم داشت خودش را به بیخ دیوار می کشاند و دست و پایش را جمع می کرد تا از دیوار بالا برود و خودش را به آن طرف ، به زمین تنیاف بندازد. مثل این بود که دارد پاورچین پاورچین از خانه می مختار می گریز خانه می خالی مختار. فقط دختر کش ، خاور توی آفتاب نشسته بود و داشت باموش هایی که بی بی از لته برایش درست کرده بود بازی می کرد و توی دنیای کوچک خودش گم بود و خیالش را هم نمی توانست به سرش راه بدهد که کسی ، بیرون از خانه ، پای دیوار ، دم سوراخ راه آب ، روی سینه اش دراز کشیده و با چشم های مضطربش دارد او را نگاه می کند. او کی بود ؟ رقتی حواس خاور متوجه سوتی شد که از توی راه آب آمد ، به آن سو برگشت و نگاه کرد. مرحب بود. آنجا پشت دیوار دمر دراز کشیده و صورتش در قاب سوراخ جا گرفته بود و همچنان داشت دخترک را نگاه می کرد:

– سوت... سوت... داری چی کار می کنی؟

خاور جوابش داد:

- دارم لحاف بر اعروسکم می دوزم.

- بیار ببینمش.

- نمیارم، می خوای بدزدیش؟

- نوج ... چرا بدزدم. راستی، کیه خونه تون؟

- هیشکی، مادرم رفته بیرون. بی بی مم خونه ی آقاش داره کار

می کنه.

- شبام تو و مادرت تنهایی؟

- نه، سگمونم هست.

- دلت می خواد دو چرخه سوارشی؟

مرحب زنگ دو چرخه اش را به صدا در آورد. خاور از جا

جهید، به طرف سوراخی راه آب رفت و گفت:

- آره، کجا؟

مرحب لحظه ای ماند، بعد گفت:

- نه حالا، یه روز دیگه .... حالا بیا این پارچه رو بگیر واسه

عروسکت چادر شب درست کن.

دستمال ابریشمییش را گلوله کرد و از سوراخی تو انداخت؛

و خاور هم دستمال را برداشت و ذوق زده نگاهش کرد و پرسید:

- تو کیستی؟

مرحب جوابی نداشت که بدهد. بیاختیار گفت:

- من ... من عموتم. حالا ... حالا دیگه من میرم. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

آفتاب غروب کرده بود. مرحب برخاست ، خاک رخت‌هایش را تکاند ، دسته‌ی دوچرخه‌اش را گرفت، آنرا از زمین بلند کرد و روبه-خط آهن به‌راه افتاد . بی‌بی و دخترش خاتون از روبه‌رو می‌آمدند . مرحب يك لحظه درنگ کرد، نگاهی به چشم و روی خاتون دواند و از کنارشان گذشت و چند قدم آن‌سوتر، ایستاد و رفتن مادر و دختر را نگاه کرد. آن‌ها از او که دور شدند ، سر بیخ گوش هم بردند و پیچ پیچ کردند.

- می‌شناسیش؟

- نه . فقط چندباری همین جاها دیدمش.

بی‌بی حرف قبلی خود را دنبال کرد:

- خیلی بی‌آزاره. یه زنی داشته که ازش طلاق گرفته و حالام توی کافه‌های بالا آواز می‌خونه. زنکه سر به هوا بود و نتونست مرد به این سر براهی رو واسه خودش نیگه‌داره. تو که نمی‌دونی چه آدم نازنینیه! هفته‌ای نیست که من از این جا برم و او از حال تو نپرسه . یه جور می‌پرسه که انگار تو به کسی شی .

خاتون گفت:

- بعضی‌ها خیرخواهن . خدا عمرش رو زیاد کنه.

- هی یم نشونی این جا روا من می‌خواد.

- نشونی این جا رو؟

به درخانه رسیده بودند. خاتون کلید انداخت، در را باز کرد و هر دو به‌دالان پا گذاشتند. خاتون بی‌آنکه خود بخواد یا بداند ، دزدانه نگاهی به راهی که آمده بود انداخت و هم‌و جوانک را دید که بادوچرخه‌اش

روی ریل‌های خط آهن ایستاده است و داروخانه را نگاه می‌کند .  
 خاتون در را بست به اطاق رفت . مادرش خاور را بوسید و اول به حیاط  
 رفت . خاور دوید و دستمال ابریشمی را تان مادرش داد و گفت که یکی  
 آمده و گفته عمویت هستم و دستمال را داده و رفته . خاور گفت :

- یه دو چرخه هم داشت .

خاتون لبش را گاز گرفت و گفت :

- خوبه دیگه . نمی‌خواه بلبلز بونی کنی . برو بین بی بی چی

واسه ت آورده . این دستمال که چیزی نیست .

خاور روبه بی بی که داشت می‌آمد دوید و گفت :

- بیا ، با این دستمال یه دونه موش‌کننده واسه م‌درست کن .

بی بی دستمال را از او گرفت ، پا به اطاق گذاشت و به خاتون

گفت :

- عاقبت خودم به روز میارمش این جا . یایه شب .

- میاریش این جا؟ یعنی... یعنی که ..

بی بی عکسی از توی کیسه پولش در آورد ، نشان خاتون داد و

گفت :

- تویه نگاهی به این عکس بکن . فقط يك کمی لباس را اینی که

هست کم بود تره . اونم واسه خاطر اینته که گهگاهی دوتا دود می‌گیره .

خاتون عکس را توی دست مادرش گذاشت و گفت :

- چی داری برا خودت سرهم می‌کنی؟ سرت خالی شده ؟ آخه

من شوهر دارم ، زن نانجیبی که نیستم !

بی بی غیظ کرد ، يك گوشه نشست و گفت :



- شوهر دارم، شوهر دارم! آگه اون یه شوهر درست و حسابی بود، اقلن چار تا کلوم دعا سلام خشک و خالی برات می فرستاد. نه که بره و پشت سرشم نگاه نکنه! از این گذشته، مگه اون می خواد بیادو تورو بخوره که شوهر داری؟ شوهر داری که داشته باش! اون می خواد زیر بال تورو بگیره، نمی خواد که ... چی بگه آدم؟ اصلن از کجا معلوم که اون شوهر تو از اون مملکت برگرده؟

خاتون روی صندوق نشست و با بغض گفت:

- اصلن تو چرا همیشه فکرای بد می کنی؟ مکه همیشه غیر از اینم باشه؟ همیشه که فرصت کاغذ نوشتن نکرده باشه و بعد از یه مدتی با دست پر برگرده این جا؟ تو چرا همیشه روی بدش رو جلو چشمت میاری؟

بی بی گفت:

- الانه می دونی چند وقته رفته؟

خاور کنار دیوار دوید و گفت:

- من می دونم، می دونم الانه دو بیست روز و چارده روزه

که رفته.

بی بی گفت:

- بیاه! ماه هشتمه. هشت ماه. خودت خوب فکرش رو بکن.

درزدند. خاتون پر غیظ دادزد:

- کیه این وقت شب؟

- منم و اکن.

- من در خونم و شب رو کسی واز نمی کنم. مردم - اون خونه

نیست.

– منم از مردت خبر آوردم . از اوستا مختار .

خاتون صدای گشتی را شناخت . باید از پاسگاه آمده باشد .

چادرش را به سر انداخت ، دوید و با خود گفت :

– چه خبری؟ مختار؟ چه خبری؟

در راه روی گشتی باز کرد ، مرد داخل شد ، از کنار شانه‌ی خاتون

گذشت ، به اطاق آمد و روی لبه‌ی صندوق نشست و نگاهش را پایین ،

به زمین انداخت . خاتون باز هم پرسید :

– چه خبری؟ کاغذ؟

– چندان خبر خوشی هم نیست .

– چیه؟ها؟

گشتی حرف را توی لب و دهنش چرخاند و بلاخره گفت :

– قسمت هیچ آدمی نشه که این جور خبرها رو به کسی بده .

نمی‌دونم ... این نامه رو یه نفر دیگه به نظرم نوشته و به نشوونی

پاسگاه فرستاده ...

خاتون نامه‌را از دست گشتی گرفت ، بی آنکه خط بشناسد در آن ،

خیره ماند و ناگهان مجاله‌اش کرد و بغض ترکاند و در خودش خراب

شد .

خاور به طرف مادرش آمد ، خاتون او را بغل گرفت و شیون کرد .

بی بی هم گریه‌اش گرفت . ژاندارم گشتی برخاست ، زیر لب گفت «یا خدا»

و از درب‌برون رفت . اما صدای شیون‌زن‌ها همچنان در گوشش بود . و

این شیون نبرید تا فردا ، زیر آفتاب و کنار پرده‌ی شمایل اعمه . آن جا

خاتون عزای شویش را برگزار کرد؛ همان جا هم غش کرد و همان جا هم او را از میان جمعیت بیرونش کشیدند و آب به صورتش پاشیدند، و همان جا هم عزا را تمام کرد. بعد برخاست، دست دخترش را گرفت و همراه مادرش، پای پیاده از کنار دیوار بلند و کهنه‌ی یخچال به راه افتاد تا قدمی بزند و در درون سینه‌اش راسبک کند. مثل اینکه در چنین وقت‌هایی فقط تنهایی به فریاد آدم می‌رسد. پس دست دخترش را توی دست بی‌بی گذاشت، آن‌ها را راهی خانه کرد و خودش توی کوچه‌های غریب به راه افتاد. تا دیر وقت راه رفت. بعد از غروب رو به خانه‌اش آمد. هوای تاریک شده بود. چراغ‌های برق کوچه‌ها روشن شده بودند و خاتون تا به حال همچنان پیاده راه رفته بود. آمد، از زیر پل گذشت و روی راه باریکه به طرف خانه‌اش رفت. هوش و حواسش به بیرون نبود. با این همه نشد که هم‌جوانک را نبیند. مرحب کنار پل، به دو چرخه‌اش تکیه داده، ایستاده بود و رفتن خاتون را نگاه می‌کرد. اما خاتون بیش از این دلمرده بود که رو برگرداند و او را ببیند. پس خاموش و در هم ریخته رو به خانه‌اش رفت تا بنشیند و خوب فکر و خیال-هایش را بکند.

جمعه گرمی بود . علی تن لاغر خود را لخت کرده بود لب نهر نشسته بود و داشت زیر پیراهنی یقه هفت و جوراب هایش را می شست و چنگ می زد . آفتاب توی موهای آب کشیده اش تابیده بود و موها زیر نور تند خورشید برق می زدند . اول با مرحب توی آب غوطه خورده بودند ، بعد علی نشسته بود که رخت هایش را بشوید . و حالا مرحب کنار تراز نهر ، روی سینه اش دراز کشیده بود و پاهایش در هوا بازی می کردند . کنارش دو تکه پوست هندوانه ای نمیخورده افتاد بود . رو برویش ، پایین دست علی پیرمرد گاریچی - همو که زمستانی مرحب را تادم کارخانه ی لاستیک سازی آورده بود - داشت گاریش رامی شست . امادینگر از لای جلد زمستانه اش بیرون آمده بود . ته یك تا پیراهن بود با یقه ی باز ، و موهای سفید سینه اش از لای یقه بیرون زده و عرق کرده بود . موهای سرش سیخ سیخ ایستاده بود و ریش هایش را هم کوتا هتر کرده بود . پاچه های شلوارش را بالا زده و ساق های خشکیده اش را تازیر

زانو توی آب فرو برده بود و باسطل حلبیش آب برمی داشت و به زیر شکم گاری می پاشید. اسبش را قبلان شسته و توی آفتاب رها کرده بود، و موهای قهوه ای تن اسب هم مثل موهای علی، زیر آفتاب برق می زدند.

علی زیر پیراهنی را آب کشید، از جا برخاست. آنرا روی بوتۀ خاری پهن کرد، جوراب هایش را هم به آفتاب داد، بعد به لب نهر آمد، ساق هایش را توی آب گذاشت، شست و توی کفش هایش فرو برد. بیرون آمد، پاچه هایش را پایین زد، پیراهنش را به تن کشید و عینکش را با ملاحظه از جیبش در آورد و به چشم گذاشت و به طرف مرحب رفت و پوست هندوانه را جلو خود کشید تا یک بار دیگر ته مانده ی آبش را سر بکشد. سر کشید و به مرحب گفت:

— هنوزم که تولبی؟ موضوع چیه بلاخره؟

— هیچ چی بابا، هیچ چی.

— پای همون زنه تو کاره؟

— هست و نیست. آره و نه. آدم تو به کاری وارد می شه، اما بعدش که فکر شو می کنه از خودش می پرسه: حالا چی؟ یه جور می شه. می مونه. نمی مونه چی کار باید بکنه؟ تقریباً پشیمون میشه. اما پشیمون پشیمونم نیست. دلخوره، اما دلخورم نیست. راضیه، اما راضییم نیست. نمی دونم، نمی دونم. پف!

— لا بد وارد جریانات کارخونه هم شدی؟

— نه بابا، چه جریاناتی؟.. رختشویی تو تموم شد؟

— آره، انداختم خشك بشه .

علی سیگاری برای خودش روشن کرد ، مرحب برخاست و گفت :

— توهم که دایم مثل کوره‌ی سفالپزی دود از خودت درمیاری! مرد حسابی این قدر سیگار واسه‌ت خوب نیست. مگه همش تو چقدر بنیه داری؟ پسفردا تلنگت درمی‌ره!

بی آنکه پای جواب علی بنشیند، از جا جهید و مثل این که می‌خواست از خودش بگریزد، به سوی پیرمرد رفت و سطل حلبی را از دست او گرفت و گفت :

— تو دیگه خسته شدی عمو. برویه نفس بشین . من آبش می‌کشم. پیرمرد از توی آب بیرون رفت، مرحب تند و برافروخته‌گاری راشست، سطل را به آن آویخت، از آب بدر آمد و به علی گفت:

— جمعش کن بریم.

پیرمرد گردن اسبش را بغل گرفته بود و روبه‌گاری می‌آورد . علی زیر پیراهنی و جوراب‌هایش را از روی بوت‌های خار برداشت و همپای مرحب به راه افتاد . مرحب برای پیرمرد دستی تکان داد و گفت:

— خدا نگهدار.

پیرمرد هم سرش را برای او تکان داد.

درو راه که می‌رفتند علی گفت :

— مثل این که این موضوع عزنه داره از دل و دماغ مینداردت؟ دیگه چاخان پاخان نمی‌کنی؟

مرحب به او برگشت، لبخندی روی لب‌هایش داشت، گفت:

— آخه من وتود یگه باهم رفیقیم. من واسه رفیقام که چاخان پاخان نمی‌کنم. عادت بد من اینه که به اولین غریبه‌ای که می‌رسم شروع کنم واسه‌ش چاخان کردن. نمی‌دونم این چه حالیه که من دارم. به نظرم واسه اینه که نمی‌خوام خودم رواز تک و تا و بندازم. اما بعد که باهاش ندار شدم، دیگه از آینه هم برایش پاکتر می‌شم. مثلن اون شب اولی که همدیگه رو توقوه خونهدیدیم یادته؟ که من گفتم کس و کار سرشناس زیاد دارم؟ همون شب من بیکس و کارترین آدمسا بودم. ته جیبام شپیش سه قاب مینداخت. اما مجبور بودم واسه توقی بیام. آخه می‌دونی، من دنیارو زیاد گشتم. اینه که خوب بلدم از هر چیزی حرف بزنم. می‌تونم بیافم. خودم نمی‌دونم چطور میشه که می‌تونم این حرفارو سرهم کنم؟ نمی‌دونم. اما خودش همین جور می‌د. می‌دونی من یه دفعه چه میشه؟ یه دفعه ذله می‌شم. حوصله‌م از خودم سر می‌ره. اینه که می‌زنم به چاک. نمی‌تونم خودم رو به گرویه لقمه نون بگذارم. می‌فهمی؟ نمی‌تونم صبح ناشوم اجیر شکم بشم. ای داد و بیداد! نمی‌دونی من وقتی توفکر و خیال فرو می‌رم چه چیزهایی که به کله‌م نمی‌زنه! چه هواها که نمی‌کنم. یه دفعه یه جوری میشم که دلم می‌خواد پرواز کنم. مثل سیمرغ! به خرم می‌رسه که می‌تونم خیلی کارا بکنم. هر جور کاری می‌کنم که می‌تونم. نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. یه حالی پیدا می‌کنم که می‌تونم به اارتش زیر دستم باشه، به نظرم می‌رسه که می‌تونم راهش بر سر راهش بکنم. همینکه که یه جا ناقت نمی‌ارم. یه جا می‌مونم، کار می‌کنم. می‌کنم، بعد مثل اینکه به ته یه کوچ رسیده باشم. جاهای خرم از خودم می‌پرسم: یعنی چه؟ پس راهم رو کج می‌کنم و از یه طرف دیگه می‌روم.

مثل اینکه می‌خوام به راه دیگه‌ای پیدا کنم. دنبال یه چیز دیگه‌ای هستم. اما اون چیز چیه، خودم نمی‌دونم. هیچ کییم نمی‌دونه که به من بگه. شایدم اگه می‌دونن نمی‌گن. تازه کی یودارم که به من بگه یا نگه؟ اون وقت میام وزبردست این چس، زیر دست اوستا کار خونه می‌افتم و مجبورم قمپوز در کردن هاش رو تحمل کنم. من همه جای این مملکت کار کردم. تقریباً بیشتر کارها رو کردم. پنبه چینی، درو، خربوزه کاری، راهسازی، نقاشی، بنایی، شاگردی شوفری. نجاری. امروز این‌جا بودم، ده روز دیگه به جای دیگه. عینهو چله‌چله، یه روز دیدم تهرون رونقی نداره، گفتم یا حق‌گراگان. امروز دیدم این‌جا سرده گفتم یا حق‌اهواز. فردا دیدم اون‌جا گرمه، گفتم یا حق‌کرمونشاه. پس فردا دیدم اون‌جا ولرمه، گفتم یا حق‌بجنورد. همین‌جوری... اما هیچ‌جا نمونستم اب بیارم. هیچ‌جا نمی‌تونم تاب بیارم. راستش خودم نمی‌دونم چی می‌خوام. چی می‌خوام؟

— سوار شین.

پیرمرد گاریچی بود که از دنبال آمده و به آن‌ها رسیده بود. مرحب و علی به لبه‌های گاری آویختند و سوار شدند. يك جور خوشحالی مخصوص به آن‌ها دست داده بود. احساس مهرمی کردند. مهر به پیرمرد. لحظه‌هایی خاموش ماندند. بعد پیرمرد نیمی از شانه ورخش را برگرداند و گفت:

— حالا همون‌جا، تولاستیک‌سازی مشغولی؟

مرحب جوابش داد:

— نه عموجان، اون‌جا قبول نشدم.



- پس حالا چی کار می کنی؟
- تو نجار خون‌هی لوله سازی کار می کنم .
- پس نجاری ازت ساخته‌س؟
- ای... دستم به میخ و تیشه یه قدری آشنا‌س.
- پیرمرد مکثی کرد و بعد با خوشطبعی گفت :
- راستش روز اولی که دیدمت باورم نمی شد که کاری از دست ساخته باشه! از خودم می پرسیدم: این جوون چی کاره باشه خوبه؟ به کاسب جماعت که نمی خوره. رعیت مردمم که نیست. کارگر پخته‌ای هم که به چشم نییاد. پس کی باشه خوبه؟
- مرحب خندید و خواست سر به سر پیرمرد بگذارد. گفت :
- راستی چی خیال کردی اون روز؟
- خیال کردم از سر بازخونه ای جایی فرار کردی؟
- به ! تو فکلای من روندیدی؟
- پیرمرد به اول بخند زد و گفت :
- کلاه سرت بود. فراموش شده؟
- مرحب به رفیقش نگاه کرد و گفت:
- حواست هست؟ اون چی رو که من یادم رفته، بابا یادشه. خوب، حالا فکر می کنی من اون روز بلاخره از کجا فرار کرده بودم؟
- پیرمرد خندید :
- هیچ چی بابا... هیچ چی .
- مطربا !
- علی بی اختیار این را گفت و مرحب رند نگاه علی را گرفت. آن طرف

راه، کنار دیوار یخچال و نزدیک بستنی فروشی، دهلی‌های دوره گرد مجلس گرفته و مردم روزجمعه را به دور خود جمع کرده بودند.

– خوش داری بریم تماشا؟

علی گفت :

– آگه تودوست باشی .

– خدا نگهدار بابا . ممنون .

هر دو پایین پریدند و روبه معرکه رفتند. در حلقه‌ی جمعیت دهلی‌ها می‌زدند و می‌کوبیدند و دونه‌فر هم میانشان می‌رقصیدند . او که سرنا می‌زد، عرقچین زردی بر سر داشت و صورتش کشیده بسود و لپ‌هایش وقت دمیدن در سرنا بیش از اندازه باد می‌افتاد. مرحب و علی خودشان را توی شانه‌های جمعیت جا دادند. رقص گرمی بود . اما مرحب نمی‌توانست بفهمد کجایی ست ؟ کردی تا گیلکی ست یا خراسانی؟ شاید از منطقه‌ای بودند که مرحب تا به حال به آن جا سفر نکرده بود. اما به خودش می‌دید که بپرد توی میدان و به همان آهنگ برقصد . اگر دمی دیگر هم ساز و رقص به همین گرمی ادامه می‌یافت شاید نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، اما یک چیزی مانعش شد. طوری که یک دفعه انگار فروریخت. چشم‌های خاتون. چشم‌های خاتون را توی جمعیت دید که حرکت دست و سروشانه‌های رقص ۱۵، جلوش پرده می‌کشیدند و باز می‌شدند، و مرحب دیگر نتوانست به رقص و بازی و ساز و دهل توجه کند . خاتون خودش را از توی جمعیت پس کشید، و مرحب همچنان که می‌کوشید او را زیر نگاه خود داشته باشد، آرنجش را به گرده‌ی رقیفش

زد و گفت :

- من رفتم . تو از این جا یکسری برو دو چرخه سازی و دو چرخه رو بگیر ببر خونه تون . اگه پنجریش رو نگرفته بود ، همون جا وایمیستی تا بگیره ها . خدا حافظ . من اگه رسیدم ، شب میام خونه ، وگرنه فردا صبح همدیگرو تو کار خونه می بینم . خدا حافظ .

علی رفتن مرحب را نگاه کرد و لحظه ای ها جو و واج ماند و باز هوش و حواس خودش را به رقص خسته ی میدانگاهی داد و دستش به جیبش رفت تا پول خریدی بیرون بیاورد . چون آن دو تایی که می رقصیدند عرق از بیخ گوش ها و پیشانی شان راه افتاده بود و رقص و بازی داشت تمام می شد و حالا - لابد یکیشان کاسه ی شکسته اش را دست می گرفت ، دوره می افتاد تا پول جمع کنند .

مرحب و خاتون کنار به کنار دیوار یخچال می رفتند .

- تو کی هستی ؟ چی می خواهی ؟

مرحب گفت :

- من همونی هستم که پیشتر دیدی . یارو آقا زاده هه دیگه نیومده

سراغت ؟

- کدوم ؟

- همون اونشیمی به .

- تو از کجا می دونی ؟ کجا بودی اونشب ؟

- من خیلی شبا اون جا بودم که تو ندیدی . هر وقت بیکار باشم

اون دوروبرا می پلکم .

- به چی کار ؟

این را خاتون، زیر کانه پرسید و نیم نگاهی هم چاشنی حرفش کرد. مرحب همراه لبخندی گفت :

- می او مدم به کسی رو بینم.

- کی یو؟

مرحب به درشکه‌ی خالی‌یی که می گذشت اشاره کرد و گفت:

- درشکه سوارشیم؟

خاتون خاموش ماند. مرحب درشکه را صدا کرد. درشکه ایستاد. هر دو سوار شدند. اول خاتون و بعد مرحب. درشکه چسی گفت «کجا برم؟» مرحب گفت: «امامزاده حسن» و به خاتون گفت:

دلت می‌خواود بریم تعزیه نیگاه کنیم؟

خاتون چیزی نگفت. مرحب پرسید:

- کجارتنه بودی؟ از کجاداشتی میومدی؟

خاتون گفت:

- سراغ کار رفته بودم. شنیده بودم قره قره سازی کسارگوزن

می‌گیره. رفته بودم از یکی بپرسم به بینم راسته؟

- راست بود؟

خاتون گفت:

- توچی؟

- من رفته بودم گردش جمعه. آخه من هیچ وقت جمعه‌ها کار

نمی‌کنم. بار فیکم رفته بودیم فرحزاد، بعدش او مدیم لب نهر، خودمون

روشستیم. حالا داشتیم می‌رفتیم دو چرخه مون رو پس بگیریم.

– اون دو چرخه شریکی س؟

– نه شریکی. اما همین جو ری دوتایی سوار می شیم.

– خاتون چیزی نگفت. مرحب نیم رخ اورا نگاه کرد و آرام، طوری

که درشکه چی نشنود، گفت:

– امروز صبح هم خیلی وقت پشت خط و ایستاده بودم و درخونه

تو نیگا می کردم.

خاتون لحظه ای خاموش ماند. مرحب فکر کرد باید داغ شده باشد.

بعد پرسید:

– تو... زن و بچه داری؟

مرحب لب های خشک شده اش را بانوک زبانش لیسید و گفت:

– نه... ندارم... چطور؟

– هیچ چی... همین جور... همین جو ری پرسیدم.

باز هم خاموشی؛ که مرحب آن را شکست:

– من... من دوسه شب پیش به کله م زده بود که بیام و درخونه ی شمار

و بگویم و سر زده بیام تو.

خاتون دلش غنچ رفت:

– درخونه ی ما؟ شب؟ خیلی دل و جرئت داری؟

مرحب گفت:

– آخه بدجو ری به کله م زده بود. اگه اومده بودم... ازدیوار

می پریدم تو حیاط... اما، بلاخره از خر سیطون پایین اومدم.

خاتون خیلی از حرف او خوشش آمد، اما به روی خودش نیاورد.

به ایام زاده حسن رسیده بودند. درشکه ایستاد. آنها پیاده شدند. مرحب

کرایه را داد و با هم روبه حیاط امامزاده به راه افتادند . تسوی حیاط هلوغ بود . اما تعزیه نبود . مرحب پرسید . گفتند از پاسگاه آمده اند تعزیه را جمع کرده اند و سردسته‌ی تعزیه خوان ها را هم برده اند . مرحب به خاتون نگاه کرد . خاتون توی چشم‌های خود خندید . مرحب او را به سوی غرفه‌ای برد ، غرفه تازه خالی شده بود . خاتون و مرحب نشستند . مثل بک زن و شوهر نشستند . خیلی نزدیک به هم . نه شانه به شانه . از بساطن می‌گویم . مرحب دل به در باز دو گفت :

- دیگه هیچ وقت پیرهن سیاه تنت نکردی؟

خاتون لحظه‌ای توی فکر فرورفت و گفت :

- چه پیرهن سیاهی؟ کی؟

- همون شب . همون شبی که یه مردی با درشکه اومد و فرشتون

روبا خودش برد . راستی اون یارو چی کاره بود؟

خاتون بی آنکه به مرحب نگاه کند . گفت :

- تو هم عجب جنس مسوذیبی داری‌ها؟ این چیزا رواز کجا

می‌دونی؟

مرحب گفت :

- آخه من غیبیم . همیشه، هر جا که تو بودی، یا باشی من حاضرم .

اون شبم از پشت پنجره نیگات می‌کردم .... تنتم دیدم .

خاتون تند روبه او کرد . مرحب گفت :

- با چشم محرم؛ دیدم که چه جور پیرهن سیاه رو از تنت در آوردی و اون

پیرهن گلی روپوشیدی .... دروغ به ات نگم، خلیم خوشم اومد. هنوز اون شب تو پیش چشمه .... خوب، واسه چی عزایی شده بودی؟  
خاتون سرش را فرو انداخت و لحظه ای هیچ نگفت. بعد آه کشید،  
دمی دیگر گفت :

- نپرس. اگه نمی دونی نپرس.

مرحب به دروغ گفت :

- می دونم .

- پس دیگه چی رومی خوای بدونی؟

- همین جوری ..... اون شوهرت بود؟

- آره .... پارسال این موقع پا هم رفتا بودیم شا بدالعظیم کاهو

می خوردیم. همه؛ ما جونورای دوپا چه جور مخلوقاتی هستیم؟

- اگه نمی خوای ازش حرف نزن.

خاتون لب هایش را توی دندان هایش گرفت و گفت :

- چی دارم که بگم؟ اون چای زیاد می خورد. تو آهنگریم که کار

می کرد همیشه دونه از این چای نیکاهمراش داشت. آدم بدی هم نبود.

اما یه شب اما یه شب اومد خونه و گفت که می خواد بره . رفتش.

- بعدش ؟

- بعدش خبرش اومد که غرق شده . همین . می بینی چه آسون؟

هه ! مثل آب خوردن.

مرحب تفی پراند و گفت :

- هه ! همینه دیگه . جورهی ما آدما که جزو آدم حساب نمی شیم،

هر کدوممون به یه راهی فنا می شیم . مثل مگس، یا مورچه . کسی هم

نیست که برامون به فاتحه بخونه! تف .... تومی خوای زیارت کنی  
پاشو برو. من همین جا نشستم .

خاتون به چهره‌ی درهم‌گرفته‌ی او نگاه کرد و گفت:

- توچی؟ زیارت نمی کنی؟

- نه . من حوصله‌ش روندارم .

- گفتم با هم بریم .

مرحب تحکم کرد :

- می خوای بری پاشو برو دیگه چی کار من داری؟

خاتون مثل چیزی که از مرد خودش دارد حرف می شنود، سربه‌زیر

و مطیع گفت :

- پس کفشام؟

مرحب گفت :

- بذارشون اون جا .

خاتون کفش هایش را از پا درآورد، جفت کرد و کنار دست مرحب گذاشت و برخاست و روبه در حرم رفت. مرحب همچنان در هم و گرفته بود. چیزی، چیز گنگی می آزرده‌ش سیگاری روشن کرد، پشت و پس سرش را به دیوار داد و پلک هایش را روی هم فشرد و فکر کرد يك جورى جلو فکر کردن خودش را بگیرد .

خاتون زود از حرم بیرون آمد . معلوم بود که سه دور تمام هم به دور مقبره نچرخیده است. وقتی مرحب نگاهش کرد چشم هایش هم خیس نبود. معلوم بود که حوصله‌ی روزه گوش دادن و گریستن نداشته است. مرحب کفش‌های او را جلوش گذاشت . خاتون پوشید و باهم از امامزاده



بیرون آمدند. توی راه خاموش بودند. هیچ کدام نمی‌توانستند به همدیگر حرفی بزنند. مرحب درشکه‌ای صدا کرد. سوار شدند. آفتاب غروب بود. توی درشکه هم تا خیلی وقت با هم حرفی نزدند. نیمه راه یکدیگر را نگاه کردند. خاتون لبخند زد و گفت :

— دلگیر شدی؟

مرحب سری تکان داد. خاتون گفت :

— چرا ، شدی . اما خوب از این چیزا واسه‌ی همه پیش میاد . نباید زیاد حرفش روزد. دردی رو که دوا نمی‌کنه . بیخودی آدم نمک روزخم بپاشه که چی ؟ .... خوب بود تا نوم حرم میومدی . سبک می‌شدی .

مرحب گفت :

— دلم کشش نداره . نمی‌دونم چرا ؟ دیگه این جور کارا به نظرم

بازی بازی یه . که چی ؟

— یعنی بیدینی ؟

— نه . اما گاهی این جور می‌شم . شایدم واسه اینه که حواسم

یه جای دیگه‌س .

خاتون پرسید :

— الانه حواست کجا بود ؟

مرحب به اولبختند زد. خاتون معنای لبخند او را حس کرد. مثل این که فهمیده بود خودش خاطر مرحب را مشغول داشته بوده . از این به خودش می‌نازید. يك جور غرور زنانه . حالتی که گویا در هرزنی هست . مرحب هم این را دریافت . دریافت که خاتون خوشش می‌آید

توی دل او جا کند . این چیزها هیچ وقت به زبان نمی آیند، اما حس می شوند . مثل چیزی که نامریی هستند. دیده نمی شوند، اما هستند. حرف دیگری زده می شود، اما معنای دیگری می دهد. گویی چیزی ، حالتی زیر گونه های دود و عریان می شود و به زبان در می آید. يك جور چیزی است که گفتنی نیست . نمی شود گفتش . هر دو شان این را حس می کردند. نه که از زبان هم بشنوند؛ نه . از حالت هم دریافته بودند .

خاتون گفت :

– دیگه همین جا پیاده شیم. خوب نیست باهم تا درخونه بریم. پیاده شدند. حالا ته مانده ی روشنائی هم از آسمان رفته بود. هوا خاکستری شده بود. آدم هار از چهره شان نمی شد شناخت. فقط اندام هایشان دیده می شد. هر آدم مثل شبحی تیره در حرکت بود . خاتون و مرحب از بیخ خط آهن به راه افتادند. خاموش به نزدیک پل رسیدند. زیر پل تاریکتر بود. ایستادند. خاتون گفت:

– تودیگه ... برو.

مرحب خودش را زیر پل خیزاند و خاتون هم به طرف او کشیده شده. او خوش کشیده شد یا مرحب دستمش را کشید؟ هیچ کدامشان این را نفهمیدند . خاتون فقط شنید که : «من خاب تورو زیاد می بینم » و بعد خودش را توی بغل مرحب حس کرد، و مرحب را توی بغل خودش حس کرد. هر دو به هم پیچیدند. مثل اینکه یکی شدند. خاتون تن خود را به او داده بود. اما هم جا ناجا بود، هم وقت بی وقت بود. با این همه مرحب او را خوب بوسید و بویید و این کار تا که قطار آمد و از روی سرشان رد شد ملول کشید. بعد از هم وا شدند. خاتون در حظو بیم تن به دیواره ی پل داد و سرش را روی

سینه‌ی مرحب گذاشت. مرحب سیگاری روشن کرد. همیشه بعد از معاشقه سیگاری می‌کشید. کیف می‌داد. خاتون هم سیگاری طلبید. مرحب سیگارش را لای لب‌های او گذاشت و خاتون بك محکم می‌زد. طوری که به سرفه افتاد. مرحب پیشانی او را بوسید و گفت :

- شب جمعه میام خونته .

- نه، شب جمعه نه . مادرم روزای یه شنبه میره یافتاباد.

- پس یه شنبه .

- دررو نیمکش میذارم . حالا دیگه میرم .

رفت. مثل ماری به شب خزید و در آن گم شد. مرحب زیر پل زمین نشست و در دفتر نگاه کرد. بعد به سیگارش نگاه کرد. داشت تمام می‌شد. بك آخر اراهم زد و آن را دور انداخت .

مشیر گفت :

- چیه ؟ چند روزه دمقی ؟

مرحب با خلاشهی کبریت دندانش را خلال کرد و گفت :

- نه، چیزی نیست .

علی گفت :

- تورو سننه ؟

مشیر دیزی خالی و کاسه گوشتکوب را جمع کرد، از جلو دست

آنها برداشت و رفت . مرحب گفت :

- این جور ی نزن تو ذوقش . به دستش کار داریم .

علی گفت :

- دوتا جای بیار، حالاس که بوقش صدا کنه .

علی و مرحب هم زیر سایه بان قهوه خانهی مشیر، میان کارگرهای

دیگر- که هر کدام از جایی به ناهار آمده بودند- نشسته بودند و داشتند

ساعت ناهاری را می گذرانند . مرحب گفت:

– کاش تا وقتی دو چرخه روسواری می شدی می رفتی به بابات به  
سری می زدی و برمی گشتی .

علی گفت

– خودمم فکرش رو کرده بودم . اما از دست این اوستا کاره جرئت  
نمی کنم . خیلی بددهن و بی ناخنه . دو دقیقه که دبر کنی در دهنش  
رووا می کنه و هرچی به زبونش میاد بار آدم می کنه . یه بارکی شب  
می رم .

مشیرچای را جلو مرحب گذاشت و گفت :

– نکنه دوباره هوایی شدی ؟

– نه ، همچین خیالی ندارم .

پس چیه ؟ دیگه خنده منده به لبِت نمیا؟ نکنه عاشق شدی ؟

مرحب لبخند زد :

– عاشق؟! با جیب خالی ؟

علی گفت :

– تا جیب این بوق بلند نشده پاشورا بیفتیم .

چای را خوردند و برخاستند . مرحب دسته ی دو چرخه اش را گرفت

و آن را بلند کرد و کنار هم به راه افتادند . مرحب گفت :

– هوام کم کم داره گرم می کنه ها !

علی گفت :

– آره ... نکنه هوای سرد سیر زده باشه به کلهت ؟

مرحب خندید . علی گفت :

– راستی یه چیزی . خودت حالت هست که زیاد داری دور و بر این خه‌زه هه می‌پلکی ؟  
– هه ... چطو مگه ؟

– همچین .... واسه این که می‌ترسم این یارو گشتیه به پر و پات بیچه . آخه می‌دونی ، خلیا رو این زنه نظر دارن . یکی شم همین اوستا کار خودته . از اون حشریاس . شب جمعه‌ای نیست که سری به آنجا بزنه . بچه‌ها همیشه خیرشو از اونجا میارن . میگن رفیق شخصی داره . تازه صاحب زن و چار تا دخترم هست . واسه همینه که می‌بینی هی به پر و پات می‌بیچه . حالا گوشی دستت اومد ؟ خلیا تیز کردن واسه این زنه ..

مرحب سرش را تکان داد و گفت :

– اما این جووری که من دیدمش ، این از اون زنانش نیست که به هرکی هرکی رکاب بده .  
علی گفت :

– دیگه باقیش با خودته .

توی کارخانه از هم جدا شدند و هر کدام روبه قسمت خود رفتند . غروب که دست کشیدند ، مرحب علی را روی میله‌ی دوچرخه‌اش نشاند ، او را تا خانه‌شان ، توی « یافتاباد » برد و بیمعطلی روبه قهوه‌خانه‌ی مشیر برگشت ، سرو زلفش را شانه‌زد ، پیراهن پاکیزه‌اش رابه‌تن کرد و روبه جای هر شبه‌اش به راه افتاد . کار همیشه‌گیش این شده بود . هوا که تاریک می‌شد می‌رفت و دور و بر خانه‌ی خاتون می‌پلکید . روی شکم خط‌دراز می‌کشید ، می‌نشست ، راه می‌رفت ، سوار دوچرخه‌اش

می شد و اگر شده می کوشید تا شبخ خاتون را هم يك نظر ببیند ، و اگر نمی دید تا صبح دلو ا پس می خابید . مثل این که چیزی گم کرده داشت تا حالا ، این همه که دوران زده بود ، در هیچ کجا این جور گیر نیفتاده بود . گرگان که بود پایش پیش « رخسار » دختر ملای شمسآباد خزید ؛ اما گیر نیفتاد . او همان سال توی سبزواری های پنبه کار ، دایره زدن را یاد گرفت . رقص قوچانی را هم همان سال بلد شد . او هر کاری را زود بلد می شد ، اما رقص و دایره زنی رازودتر آموخت . غروب ها ، بعد از این که از مزرعه ی پنبه ، پا بیرون می کشید ، همراه چند تا همسال های خودش به سرموتور آب می رفتند و شرننگ راه می انداختند . رخسار ، دختر ملای شمسآباد هم بیشتر وقت ها به تماشا می آمد . و چه عنابی بود ، او !

درشکه ای آمد ، از زیر پل گذشت و روبه خانه ی خاتون رفت . مرحب رفتن درشکه را نگاه کرد . درشکه نزدیک درخانه ایستاد و کسی از آن پیاده شد . مرحب روی دو چرخه اش نشست و رو به خانه رفت . چیزی مانده به درخانه ایستاد . مردی که پیاده شده بود در زد . در به رویش باز شد . درشکه چی سراسب را گرداند و روبه جهتی که آمده بود درشکه را نگاه داشت . اسب چندباری گوش تکاند ، درشکه چی دوبار سرو شانهاش را به درخانه گرداند و نگاه کرد ، يك لحظه بعد مردی که به درون رفته بود همراه خاتون بیرون آمد . آن ها به کودک هم چیزی را از دهنه ی در بیرون می کشیدند . باید تکه فرشی باشد . درشکه چی پایین رفت . کومک کرد و فرش را توی جا پا گذاشتند . درشکه چی سر جای خود قرار گرفت و مرد هم به درون درشکه خزید و پاهایش را روی فرش

گذاشت . درشگه داشت راه می افتاد . خاتون گفت :

... استاضفی ، خیال کن فرش مال خودته . ما با پولش باید خیلی  
چاه چوله هارو هموار کنیم .

— من تقلاى خودم رومی کنم . تاچه جور مشترییی گیر بیاد .

درشگه راه افتاد . خاتون لحظه ای دم در ایستاد ، بعد به خانه  
رفت و در را بست . مرحب دمی سر جایش ماند ، بعد به خودش جرئت  
داد و آرام روبه خانه رفت . خودش را بیخ دیوار خیزاند و پای پنجره  
فرو نشست . صدای خاور از توی اتاق آمد :

— بردش ؟

خاتون گفت :

— حالا که بردش .

خاور گفت :

— چرا داری پیرهن سیاه رو از تنم در میاری ننه ؟

خاتون گفت :

— دیگه عزا تموم شد مادر جون .

مرحب بابیم ومیل روی پاهایش راست شد ، پا بلندی داد و از  
کنج پنجره توی اتاق را نگاه کرد . خاتون داشت پیرهن سیاهش را از تن  
بیرون می آورد . بیرون آورد . پشتش به پنجره بود و مرحب فقط  
توانست سرشانه ها ، کیف ، کمر و لمبرهایش را ببیند . زیاد سفید نبود ،  
اما او حسن می کرد که خیلی لطیف و نرم باید باشد . خاتون به طرف  
صندوق رفت ، يك پیرهن گلی از آن تو در آورد و برش کرد . بعد رو  
به آینه رفت و دستی به سر و زلفش کشید . مرحب بیشتر از این تاب نیاورد .



خم شد و نشست . لحظه هایی همچنان نشسته بود ، پلك هایش را برهم خابانده بود و پیش خودش خیال می بافت . بعد برخواست ، دوچرخه اش را از زمین بلند کرد و راه قهوه خانه ی مشیر را پیش گرفت . توی راه بی بی را دید که همراه مردی روبه خانه می آید . خاموش از آن ها گذشت و آن طرفتر ، پشت سرشان ایستاد . بی بی مرد را به خانه برد و لحظه ای بعد سروصدای خاتون بلند شد . او جیغ می کشید و به مادر خودش فحش می داد . می گفت کی به تو گفته بود که آدم غریبه بیاری به خانه ی من ؟ می گفت پسر ارباب هست که باشد . به من چه ؟ مگر من جنده ام ؟ مگر من ....

مرحب روبه خانه رفت و نزدیکتر ایستاد . بی بی داشت زبان بازی می کرد . مرد از خانه بیرون آمد . پکر و دستپاچه روبه خط آهن به راه افتاد . مرحب خواست جلوش را بگیرد ، اما حس کرد خود او دارد قالب تهی می کند . پس به خانه نزدیکتر شد و پشت دیوار ، گوش ایستاد . از توی خانه صدای گریه می آمد . هر سه تایی شان با هم گریه می کردند . خاتون ، خاوروبی بی بی ، توی گریه هایش می گفت :

— حالا تکلیف من چی میشه ؟ به حال و روز من چی میاد ؟ اونا منواز خونه شون بیرون می کنن . اونا منواز خونه شون بیرون می کنن . اون که نمی دونه تو چه جور سلیطه ای هستی ؟ خیال می کنه من این جا بر اش دام گذاشته بودم . خدا جون ... اونا منواز خونه شون بیرون می کنن !  
مرحب پیشنهادش را توی دستش گرفت و آنرا فشار داد . سایه ای از دور پیش می آمد . گشتی . مرحب برخواست و فکر کرد « باید بیک جوروی خودم را گم کنم » .

جلو دفتر کارخانه ایستاده بودند . سینه به سینه . مرحب و استاد  
 کارش اصغر . استاد کار از دفتر بیرون آمده بود و داشت می رفت که مرحب  
 را دید و ایستاد :

- چرا سر کارت نیستی آقا زاده ؟

مرحب ساعت روی دیوار را نشان داد و گفت :

- هنوز يك دقیقه و نیم وقت هست . دارم میرم تقاضای مساعده بکنم .

- تو ساعت کار ؟ برو امشب تقاضات رو بنویس فردا ناهاری بیا

دفتر بده تا درباره اش تصمیم بگیرن .

مرحب به سبیل های آویزان و چانه‌ی تو رفته‌ی او نگاه کرد

و گفت

- تازه درباره اش تصمیم بگیرن ؟ !

استاد . اصغر بیجواب از کنار مرحب گذشت . مرحب به دنبال او

رفت و سرش را نزدیک شانه‌ی او برد و گفت :

- بلاخره واسه من روشن نشد که توجّهت میشه اصغر آقا ؟ چه  
بخل و خصومتی با من داری ؟ آخه من چی کارت کردم ؟ کارت رولنگ  
گذاشتم ؟ بهات احترام نگذاشتم ؟ پشت سر بدت رو گفتم ؟ نه، چی کارت  
کردم ؟

استاد اصغر ، او را باخود به زیر سایه بان کارگاه برد و به جواب  
همه‌ی حرف‌هایش گفت :

- تو جلوی آینه که وایمیستی خیلی به نظر خودت زرننگ  
میای، نه ؟

- خوب ، که چی یعنی ؟

استاد اصغر گفت :

- واسه چی می‌خوای مساعده بگیري ؟

- تو چی کار به اینش داری ؟

- آخه من می‌دونم .

- چی رومی‌دونی ؟

- که واسه چی مساعده می‌خوای .

- خوب ؟

- واسه‌ی ... خانمبازی .

مرحب گفت :

- چه فرقی به حال تو داره ؟

- هیچ چی ، همین جور .

- یعنی ؟

- یعنی ما می‌دونیم که زیر کاسه‌ی تو چه نیم کاسه‌ایه .

- بهات برمی‌خوره ؟

استاد اصغر به مرحب نگاه کرد و خاموش ماند . انگار چیزی در

چشم‌های مرحب دید که او را ترساند

مرحب هم لب خود را جوید ، سرفرو انداخت و تف کرد .

غروب که با علی بیرون می‌آمدند ، مرحب با او سر حرف را

باز کرد :

- این یارو چه اختلاف حسابی بامن داره . خودمم نمی‌دونم .

علی همچنان که جلو دوچرخه ، روی میله ، داشت خودش راجا

به جا می‌کرد ، گفت :

- اصغر آقارو می‌گی ؟

- آره .... نمی‌دونم چرا دوست داره مارو بچلونه .

علی گفت :

- روز اول بهات گفتم که باهاش سرشاخ نشو . آخه اینا که سر

اوستامیشن اخلاق گروهبانارو پیدا می‌کنن . دوست دارن رو بقیه فشار

بیارن . اون وقت اکه یکی مطیع نبود و گردنش روش نیگردد داشت خوش

دارن اون‌رو خم کنن . خوش دارن بخابوننش . اینا خواری آدم‌رو بیشتر

دوست دارن .

مرحب دندان جوید ، خشم خورا به پاهایش داد و سر بالایی راه

را هرچه سختتر رکاب زد ، از شیب که سرازیر شد ، نفسی کشید

و گفت :

- اما اروای ننهش . او چیزی رو که باید خم کنه کمر خودشه ،

نه گردن من... تو میری خونه؟

علی گفت:

- آره .... موضوع سرچی بود؟

- مساعده . نگذاشت برم تقاضا کنم .

- مساعده واسه چی؟

- پول می خوام . واسه امشب چل پنجاه تومن می خوام . . . .

امروز یه شنبهس ... حتمن باید جورش کنم . تو وضع جیبیت

چطوره؟

- مگه اینه که از کسی واسهت بگیرم؟

- کی مثلن؟

- خاله م. اگه بتونم مچش رو وا کنم .

به خانهای بابای علی رسیدند . کوچه ای کج و کوله ، ته کوچه ،

دری قدیمی . خانه ای تنگ و گود .

مرحب بیرون خانه ماند . علی به درون رفت و یکی از لت های

در باز ماند . مرحب می توانست بابای علی را ته اتاقشان ببیند . مثل

يك جنازه بود. خشکیده و کشیده و لاغر. لامپایی توی تاقچه می سوخت

و نور مردنیش به نیمرخ پیر مرد حالتی شبح گونه می داد . علی که به

اتاق وارد شد ، سرفه ی پیر مرد هم ، با اولین کلامش ، شروع شد .

سرفه ، سرفه ، علی به نزدیک او رفت ، زیر بغل هایش را گرفت و

بلندش کرد ، از اتاق بیرونش آورد و رو به گودال بردش . مرحب

رویش را برگرداند و سرد و چرخه را گرداند و رو به در کوچه رفت و آنجا ،

در سوک دیوار ، منتظر ایستاد . همین دم خاله ی علی از دور آمد .

مرحب او را شناخت ، روبرگرداند تا زن نبیندش و بگذرد . همین هم شد . لحظه‌ای پس از رفتن او علی آمد . دو تا اسکناس مچاله دستش بود . یکی بیست تومنی و یکی ده تومنی . گفت :

– همین روتونستم بگیرم . اونم تا آخر هفته . خیلی پولاش رو دوست دارند . آخه واسه هر يك قرونش باید چل تا پنجه تو یه دونه کهنه‌ی بچه بزنه ! حقشه که دوست داشته باشد .  
مرحب پول را گرفت و گفت :

– تا آخر هفته واسهش فراهم می‌کنم . به‌زور دعوا شده مساعده رومی بگیرم . اما بابات یه جورى سرفه می‌کرد؟  
علی گفت :

– خون بالامیاره . داشت روده‌هاش از حلقش می‌ریخت بیرون !  
– از بس که تو معدن گرد گسوگرد چپیده تو سینه‌ش . شاید جیگرش سوراخ شده . بریم بز نیم بلکه تو یه مریضخونه‌ای بخابونیمش .  
علی گفت :

– کی بخابونیمش ؟ بعد از اینکه دکتر ا جوابش کردن ؟  
مرحب فقط توانست بگوید « تف ! » و بعد توانست لحظه‌ای خاموش بماند . علی به او گفت :

– نمیای تو ؟

– نه . من میرم . توهستی ؟  
– حالا که هستم .

مرحب پا به رکاب گذاشت تا که دکان‌ها بسته نشده خودش را

برساند . رساند و روبه‌خانهای خاتون که می‌رفت ، دست‌هایش پر بود . اما سایه‌ای نزدیک در خانه می‌چرید . بله ، خودش باید باشد . گشتی . از قدم زدن و موس و موس کردنش پیدا بود . دستی - که لابد دست خاتون بود - پرده‌ی پنجره را کشید و راه را بر نگاه دزد بست . مرحب خودش را توی چاله‌ای ، در سایه‌ی نشانده . گشتی گذشت . سایه‌اش دور شد و در شب از چشم افتاد . مرحب اضطرابی پنهانی را زیر پوست چهره‌ی خود حس می‌کرد . انگار از چیزی واهمه داشت . واهمه‌ای گسم . پرده‌ی پنجره یک بار دیگر پس‌رفت و چشم‌های خاتون بیرون را پایبند . پیدا بود که اوهم نگران و چشم به راه است .

مرحب خودش را از چاله بیرون آورد و با قدم‌های قرص‌رو به خانه به راه افتاد . خاتون يك بار دیگر پرده را کشید . مرحب این جور حس کرد که زن از آمدن او نا امید شده است . پس تند رفت تا این حال را ببرد . تندتر . و پشت در لحظه‌ای درنگ کرد و پس دستی به در زد . آرام . خیلی آرام و گنگ . خاتون از کنج پنجره بیرون را نگاه کرد و لحظه‌ای بعد پشت در آمد . مرحب فکر کرد لابد يك آن پای آینه ایستاده و خودش را نگاه کرده است . در را باز کرد و ببصدا مرحب را به درون کشاند . توی اطاق رفتند . برافروخته بودند و هیچ يك این رانمی‌توانست از دیدگری پنهان بدارد . خاموش و مضطرب بودند . مرحب روی لبه‌ی صندوق نشست و کوشید تا نفس راحتی بکشد و تپش سینه‌ی خود را آرام کند . خاتون کنار دیوار خالی ایستاد . جوری که انگار مجبور است به ایستد . مثل شمایل‌ی که به دیوار چسبانده باشند ، ایستاده بود . سر گونه‌هایش را کمی سرخاب مالیده و ابروهایش را بیشتر رنگ

کرده بود و به دور چشم هایش چیزی مثل سورمه مالیده بود . یا شاید چیزی مثل ذغال . موهای سیاه و کمی تا بدارش ، روی سرش خوابیده بودند و دنباله‌شان روی شانه‌های لاغرش ریخته بود . همان پیراهن گلی تنش بود که تا نزدیک ساقه‌هایش می‌رسید . مرحب يك لحظه حس کرد که او مثل زن‌های کولی شده است . فقط يك خال روی گونه ، دو تاندان طلا و چار تا انگوی با سمه‌ای کم داشت . مرحب نگاهی به دور اطاق گرداند . اطاق لخت بود . لامپایی در طاقچه می‌سوخت و سقف هلالی طاقچه به اندازه‌ی يك ته استکان از دود لامپا سیاه شده بود . کنار در ، آینه‌ی شکسته‌ای توی ستون به گل گرفته شده بود ، کنارش يك حواله‌ی ریش ریش به میخ آویزان بود و این طرفتر ، همان جا که مرحب نشسته بود ، روی صندوق خرت و پرت‌هایی مثل طشت و کتری و قند شکن ریخته شده بود . کنار دیوار نیم‌تختی بود که رویش را يك لحاف قرمز و يك بالش آبی پوشانده بود . جلد بالش از مخمل بود و - لابد - خاتون آنرا از بال‌ها و پشت یل مخملش فراهم کرده بوده است . لابد به خیالش رسیده بوده که این جور مرغوبتر و نظر گیرتر است . کف اطاق جاجیم کهنه‌ای فرش بود . و گوشه‌های پرده‌ی قنایز کهنه‌ای - که دیگر گل بوته‌هایش ریخته بود - به بالای در پستو میخ شده بود . خاتون شمایل حضرت علی را هم توی طاقچه‌ی کنار در پستو گذاشته و رویش را با چارقند توری شب عروسیش پوشانده بود که گرد رویش ننشیند . معلوم بود که خاتون خاطر حضرت علی را خیلی می‌خواهد . لابد خاطر حضرت ابولفضل را هم می‌خواهد . معلوم نیست چه رمزی توی این کار هست که آدم خیال می‌کند حضرت ابولفضل خیلی به حضرت علی شبیه‌تر است



تا امام‌ها ، و حضرت‌های دیگر . مثلن امام زینل‌عابدین اصلن سرمویی هم به حضرت علی شبیه نیست . امام حسن هم - که پسر حضرت علی است - همین طور . امام حسین هم که برای خودش يك چیز دیگر است او فقط به خودش شبیه است . يك جورى است - که به هیچ کس دیگر شباهت ندارد . مرحب فکر کرد . لابد خیلی شب‌ها خاتون جلو این شمایل ایستاده و توی دلش اشک ریخته و به امید این که امام اول به خابش بیاید ، سر روی بالین گذاشته و پلک‌هایش را بسته است . اما معلوم نیست که امام اول به خواب خاتون آمده یا نیامده ؟!

- تا حالا این شکلی ندیده بودمت .

- چه شکلی ؟

- بی‌چادر .

خاتون نتوانست چیزی بگوید . نمی‌دانست در چنین وقت‌هایی چی باید جواب بدهد . پس خاموش ماند و سرفرو انداخت . مرحب شیشه‌ی عرقی را که با خود آورده بود از توی پاکت بیرون کشید و روی صندوق گذاشت و پای صندوق ، روی زمین نشست و پرسید :

- ننه رو چی کارش کردی ؟

- فرستادمش جایی . پیش یکی از آشناهاش . شام می‌خوری ؟

- بگذارش واسه‌ی بعد . استکانات که ؟

- از اونا ؟

- گاوقتى به . بیا ، یکی دو تاش رو دون کن .

مرحب پاکت انار را وسط گذاشت ، خاتون سینی بی آورد

و آمد ، نزدیک مرحب نشست و به دون کردن انار مشغول شد .

- مرحب به او گفت :
- تو که نمی‌خوری ؟
- می‌خواستی منم بخورم ؟
- مرحب استکان خود را نیمه پر کرد و برش داشت :
- به سلامتی تو .
- خاتون ، شرمو گفت :
- خوب .
- مرحب استکان خالی را از لب برداشت . پایین گذاشت و لب‌هایش را مکید . خاتون چند تادانه انار به او داد و گفت :
- تو با کی زندگی می‌کنی ؟
- مرحب دانه‌های انار را روی زبانش ریخت و گفت :
- به تو نمی‌تونم دروغ کنم . خوشم ندارم که برات چا‌خان بکنم .  
من نه بابایی ندارم .
- خاتون بی‌سخن ماند ، مرحب استکان خود را پر کرد ، آن را برداشت و پیش از آن که بنوشد گفت :
- تو چه جور می‌گذرونی ؟
- می‌گذره . خوب . بد . حالا که چند وقته مادرمم ...
- قوزبالا قوزه ... نه ؟
- نوشید . خاتون گفت :
- آره ... از وقتی که از اون خونه بیرونش کردن .
- خوب دیگه ... یارو آقا زاده توقع داشته ؟
- مرحب با این حرفش توی لب خندید . خاتون خاموش ماند .

مرحب دست کرد و پاکت دیگری را از روی صندوق برداشت ، نخش را پاره کرد ، کاغذ رویش را درید و آن را به دست خاتون داد :

- بیا . . مال تو به . به پارچه‌ی پیرهنی . بایه زیر پیرهنی مشکمی .  
خاتون دست دراز کرد و گرفتشان ، مرحب يك استکان دیگر نوشید و همچنان که سرش پایین بود گفت :

- من همیشه دلم می‌خواسته به زنی مثل تورو میون این جور زیر پیرهنی ببینم . برو الان بپوشش .

- الان ؟

- آره ، برو اون تو .

- همیشه بعدن ؟

- نه ، هم الان . الان می‌خوام .

خاتون زیر پیراهنی را برداشت و به پستو رفت . از توی پستو گفت :

- نیگام نکنی‌ها ؟

- مگه بچه‌ای ؟

يك دقیقه هم نشسته نماند . برخاست و به طرف پزده رفت و گوشه‌اش را پس زد و توی پستورا نگاه کرد . پستو تاریک بود . با این همه می‌شد تن برهنه‌ی خاتون را دید . مثل تکه‌ای مهتاب بود . مهتابی کنگک . آن بود که از پشت لکه‌هایی ابر می‌تابد . می‌خواست تو برود ، اما جلو خودش را نگاه داشت .

خاتون اُرتوی پستو گفت :

- تو من رو با خودت گردشم می‌بری ؟

- چرا نمی برم؟ روزای جمعه

- کجا؟ کرج؟

- من فرحزاد رو بیشتر دوست دارم .

- بی بی شهر بانو هم می بریم؟

- به بارم بی بی شهر بانو .

خاتون گفت :

- بعدم دلم می خواد تو یکی از این کار خونه ها کار کنم . تو برام

پیدا می کنی؟

- کار؟

خاتون بیرون آمد و پیش از آمدنش مرحب سر جای خود نشسته

بود . خاتون چادرش را روی شانه ها انداخته بود تا تنش را از چشم

مرحب قایم نگاه بدارد . نشست . مرحب او را بیخ خود کشاند و زیر

بغلش گرفت و روی گونه اش را بوسید . خاتون خودش را مثل گربه ای

توی بغل او جمع کرد و مثل دفتر بچه ای گفت :

- اگه کسی ازت پرسید ، می گی که من رفتم؟

مرحب نزدیک گوشش گفت :

- می گم :

- به مادرم می گی؟

- چرا نه؟

خاتون گفت :

- سردم شد .

مرحب گفت :

- پاییزه . می‌خوای فتیله‌ی چراغ‌روپایین بکشی ؟

- اوم .

خاتون برخاست ، فتیله‌ی لامپا را پایین کشید ، پیش آمدونزدیک

مرحب ابستاد . مرحب چادر را گرفت از روی دوش‌های اوپایین کشید

وبعد بغلش کرد وگفت :

- چه خوب تو بغلم جا می‌گیری؟

- کتری نجوشه .

مرحب گفت :

- جوشید .

شاید دیر وقت بود، شاید هم دیر وقت نبود. نه بی بی این را می دانست و نه خاور. خاتون هنوز به خانه نیامده بود. بی بی و خاور توی پستو مرافعه‌ی مختصری داشتند. بی بی به خودش می پیچید و از لابلای سرفه‌هایش به نوه‌اش فحش می داد:

— کولی، يك وجبی. بی پدر. بیاسرمرگت زوبگذار. توجون من رو در آوردی.

خاور پا به زمین می کوفت:

— نمی‌خوام. من نمی‌خوام. خابم نمیاد. مگه زوره؟

بی بی گفت:

— آخه من ناخوش که نمی‌تونم به پای تو تاصبح يك لنگ پا

وایستم؟ کولی بی‌تنبون بیا بگیر بخاب.

— نمی‌خوام. نمی‌خوام.

بی بی که از سرفه‌های خشک و پی‌درپی کبود شده بود، نالید:

— خدا از این ذلیلت‌رت کنه بچه. تو که خون من رو خشک کردی.

مگه من پیش خدا چه تقصیر و گناهی کرده‌ام؟

پرید و ناگهان خاور را با غیظ گرفت، روی رختخاب کوبید،  
 لحاف‌رابه کله‌ی او کشید و صدای گریه‌ی خاور، زیر لحاف خفه شد.

خاور کم کم داشت چهارسالش تمام می‌شد. چشم‌هایش سیاه  
 بود و پیشانی کوچک و برآمده‌اش زیر موهای پیچ‌پیچش قایم شده بود.

از وقتی که به مخ‌بی بی گذاشته شده بود، بیشتر وقت‌ها صورتش ناشور  
 مژه‌هایش به هم چسبیده و پشت دست‌هایش چرک بسته بود. همیشه هم  
 یک پیراهن بلند چیت که گلبوته‌های سرخ داشت به تن می‌کرد و ژاکت  
 نیمداری را که مادرش اول خنک‌ا از میدان دروازه برایش خریده بود،  
 رویش می‌پوشید. دخترک باطن کسل، افسرده و بهانه‌جو شده بود.

چون مجبورن عادت کرده بود که همیشه توی خانه و پیش مادر بزرگش  
 بماند. بی بی هم خسته و تنگ حوصله بود. چون مجبورن عادت کرده  
 بود که همیشه توی خانه، پیش نوه‌اش بماند. پیش از این، تا هوا هنوز  
 این قدر خشک و سرد نشده بود، گهگاه خاور را به پشتش می‌بست و از  
 خانه بیرون می‌رفت. به یافتاباد یا به دوروبر قلعه مرغی تا خاور پرواز  
 طیاره‌ها را نگاه کند. گاهی هم به جلو زر کارخانه می‌رفتند و سر راه  
 مرحب می‌ایستادند تا او بیرون بیاید و چشمش به آن‌ها بیفتد. نزدیکشان  
 بشود، حالشان را بپرسد و پول خردی به دست خاور بدهد و اسکناسی  
 هم ته مشت بی بی بگدازد. این جور وقت‌ها بی بی و نوه‌اش هر دو  
 خوشحال می‌شدند و با مرحب خدا حافظی می‌کردند و برمی‌گشتند.

گاهی هم مرحب خاور را جلو میله‌ی دوچرخه‌اش می‌نشاند، يك دور او را می‌گرداند و بعد پیش پای بی‌بی پیاده‌اش می‌کشد، زلف‌های روی پیشانی‌اش را با پنجه‌اش پس می‌زد، خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. این آخری‌ها بی‌بی و خاور، هر دو تا شان دلشان می‌خواست که مرحب بیشتر به خانه‌شان بیاید. اما مرحب همان هفته‌ای یکی دو بار بیشتر نمی‌آمد. يك بار هم آمد و آن‌ها را دسته‌جمعی به بی‌بی شهر بانو برد. به خاور هم قول داد که سال دیگر به تماشاخانه ببردش. گفت توهنوز کوچکی. خاور هم گفت «خوب».

چند شبی بود که مرحب به خانه نیامده بود. حالا هم خاتون - اگرچه به روی خود نیاورده و رفته بود - اما بی‌بی می‌دانست که بی‌بی مرحب رفته است. يك شب که مرحب دیر می‌کرد خاتون بیتاب می‌شد. مثل کفتری که جفتش را گربه خورده باشد. خلق و خوی سگ را پیدا می‌کرد. دیگر با او نمی‌شد يك کلام رابه دو کلام رساند. خاور را کتک می‌زد، توی روی مادرش جیغ می‌کشید. خودش را الله نفرین می‌کرد و گاهی هم چیزی را بهانه می‌کرد و می‌گریست.

این روزها هم همین‌طور شده بود. سگ‌خلفی خاتون از يك طرف بی‌بی را کلافه کرده بود، بهانه‌جویی‌های دخترک هم از يك طرف دیگر. توی این هوا هم نمی‌شد پا از خانه بیرون گذاشت. باد شهریار صورت آدم را چپه می‌کرد. از همه‌ی این‌ها گذشته، بی‌بی زیاد از نوه‌اش خوشش نمی‌آمد و بیشتر وقت‌ها از او بدش هم می‌آمد. بی‌بی خاور را تخم و ترک مردی می‌دانست که زن و خانه‌اش را ول کرده و سر به ولایت رت گذاشته است و حالا او - بی‌بی - باید پسمانده‌اش را جمع کند



و به جورا برساند. آن‌هم خاور را؛ که انگار بچه‌ی يك خرگوش بود. يك آن آرام و قرار نداشت و با هیچ چیز هم سرش گرم نمی‌شد. ما هم پاشنه‌پاهایش را به زمین می‌کوفت و می‌گفت: «بیرون، بریم بیرون» آن‌هم تو این هوا روز؟ کجا می‌شد سه ساعت از خانه بیرون رفت و دوروبر خط آهن پرسه زد و طیاره‌ها را که به آسمان برمی‌خاستند و روی شهر می‌چرخیدند نشان او داد؟ این دوروبر اطراف هم که خانه لانه‌ای نبود تا بچه‌هایی همبازی او داشته باشد. پره‌ی بیابان بود. همان روزها هم که مختار خواست این چار تا خشت را روی هم بگذارد، بی‌بی به او گفت «می‌خواهی دخترم رو بدی گرگ و سگاپاره کنی؟» و مختار به جوابش برگشت و گفت «تو خودت او را تیر می‌کنی که دو تا خشت روی هم بگذار تا سرمان را زیرش فرو کنیم، اما حالا این روی حرف رامی گویی؟» بی‌بی باز هم زباندرازی کرد، اما مختار به گوش نگرفت، آلونک را ساخت به این امید که يك نفر دیگر هم بیاید و در چهار قدمیش دو تا ضربه‌ی بالا ببرد، اما هیچ کس گذارش به آنجا نیفتاد. می‌گفتند زمین دولتی است، سند ندارد و صد سال دیگر هم که بگذرد خانه را پس می‌گیرند. تا سال پیش کاودانی‌های کنار نهر بودند، اما آن‌ها را هم آب برداشت و برد و بی‌بی شکرگزار بود که دامادش خانه را روی بلندی ساخته و گرنه سیل برده بودش.

این روزها، بی‌بی فقط وقتی خاور را از خانه بیرون می‌برد که می‌رفت از یاقتاباد برای خودش چهار نخود تریك بخرد. آن‌هم از ناچاری. يك مثقال بیچه، آن هم دخترینه را که نمی‌توانست به امان خدا تسوی بیابون ول بدهد و خودش دنبال کارش برود. این بود که خاور را توی

چادر شب می پیچید، روی گرده اش می بست، بیرونش می برد و به خانه که برمی گشت دستها و صورت خاور از سرما مثل چغندر سرخ می شد. با این همه خاور صدایش در نمی آمد. دردش را پیش خودش نگاه می داشت تا باز هم مادر بزرگ او را از خانه بیرون ببرد. حالا از روزی که مرحب به خانه شان رفت و آمد می کرد، بی بی و خاور جای شان را به پستو کشیده بودند. چون مرحب و خاتون توی اتاق، جای شان همان جایی بود که خاور و مختار وقتی می خوابیدند. خاور لبه ی لحاف را از روی چشم هایش پس زد و از زیر پلک، مادر بزرگش را پایید. بی بی پست به او، پایین پای جا خاهاشان نشسته و چپش را چاق کرده بود؛ فوت می کشید و توی پستو را پر از دود کرده بود. خاور می دانست که بی بی وقتی به سرفه می افتد تا چپ نکشد سینه اش آرام نمی گیرد. و می دانست که بعد از سرفه آب توی کاسه های چشمش جمع می شود و او به بال چارقدش آب چشم هایش را خشک می کند. خاور فکر می کرد که باید از پستو بیرون برود، چون دود چپ چشم هایش را می سوزاند و نفسش را تنگ می کرد. پیش خود خیال می کرد سقف پایینتر آمده و باز هم دارد پایینتر می آید. پستو از هر شب تنگتر به نظرش می آمد و لحافی را که رویش افتاده بود سنگینتر حس می کرد. به خیالش می رسید که والر دود زده است. دود خیلی زیاد بود و خاور حس می کرد هوا مثل پتوی سیاه دارد پایین می آید تا روی صورتش بیفتد و خفه اش کند. آرام لحاف را پس زد، تا سینه بیرون آمد، پاهایش را جمع کرد، باز هم جمعتر، تا که لحاف از رویش پس افتاد، خودش را به دم دهنه ی پستو خیزاند، گوشه ی پرده را یواش پس زد و خودش را به اتاق و داد. اگر سرو صدایی راه نمی انداخت می توانست رو به جای مادرش برود و خودش را توی لحاف

قرمز و پاکیزه قایم کند. اما نشد، پایش به سینی کنار درپستو گرفت، سینی چرخ خورد و استکان نعلبکی های توی سینی به هم ریختند، بی بی پرده را پس زد، به اتاق آمد، خاور را به وحش گرفت و همچنان خسته و مانده کنار پرده ایستاد. پیرزن شمایل خسته ای داشت. خسته تر از هر وقت دیگر. صورتش بزرگ و پهن بود، پوست صورتش کبود و چشم هایش ریز و به گودی نشسته، زیر چشم هایش ورم کرده بود، دندان هایش جا به جا ریخته و لپ هایش مثل دو تا کف دست پایین افتاده بود. یک قبضه موی خاکستری از زیر لچکش بیرون زده و مثل گوش دلی از کنار صورتش آویزان شده بود. پشتش خم برداشته، طوری که دست هایش تا زیر زانو هایش می رسید. پاهای سیاهش مثل دو تا کاسه ی کج بیل روی زمین چسبیده بود. تنبانش راه راه بود و پیراهن بلند و قهوه ای زیر یک نیم تنه ی کهنه ی افسری پوشیده بود - این نیم تنه را همان جا که کار می کرد به او داده بودند - و عزایم گردنش روی گودی جناق سینه اش به این طرف و آن طرف غلت می خورد. دوباره به سر فیه افتاد و دست هایش را مثل دو تا خرچنگ به سر زانو هایش چسباند، به جلو خم شد و فحش داد:

- تخم حروم ولد زنا، بیا بگیر سر مرگت رو بذار. نصفه شبه.  
خدا الاهی از ما بگیردت.

بی بی می دانست که خاور را، پیش از اینکه خاتون به خانه بیاید بخواباند. خاتون هزار بار توی گوش مادرش خوانده بود که نمی خواهد چدم خاور شب ها به روی مرحب بیفتد. چون هر وقت مرحب رامی دید به طرفش می دوید، پيله می کرد و می خواست از همه چیز سر در بیاورد. «کجا بودی؟ حالا چی کار داری؟ چی برایم آورده ای؟ امر مزبی بی

این کار را کرد. خاتون این جور رفت. من این جور آمدم. موشم خراب شد. نفت رو جاجیم ریخت، تو چرا دیر آمدی؟ چرا زود آمدی؟» برای همین بی بی می خواست هر طوری شده خاور را خاب کند. چو که تاقت و حوصله ی فرو اطاوارهای دخترش را نداشت. مخصوصن تازگی ها که در دهنش مثل دروازه باز شده بود و هر حرف کلفتی که به زبانش می رسید بار آدم می کرد. باید هم این جور باشد. حالا دیگر مرحب را داشت. می شنگیبدو بق بقو می کرد. دیگر چشمش چیز و جای دیگر را نمی دید. یا اگر هم می دید دیگر چندان اهمیتی برایش نداشت. و مرحب بود یا نبود. اگر بود که خاتون از شوقش چیز و کس دیگری را نمی دید، و اگر نبود از بد عنقییش دل به هیچ کس نداشت. همین چند روزه ای که مرحب غیبش زده بود، خاتون حالی پیدا کرده بود که نمی شد بجلوش يك حرف را به دو حرف گرداند. جیغ می کشید و از خانه بیرون می زد. حالا هم از ظهر که خاور را يك خوراك كتك زده و جیغی کشیده و بیرون رفته بود، تما حالا به خانه برنگشته و یقین همچنان دنبال مرحب بود و سر توی هر سوراخی فرو می کرد. هر چه بود بی بی باید خاور را می خاباند. چون هر لحظه می شد که خاتون مرحب را همراه خود بیاورد. نرم به خاور گفت:

– بیا، بگیر بخاب مادر جان.

خاور پس پس رفت و گفت:

– نمی خوام، نمی خوام. من اصلن تورو نمی خوام. تو مثل افعی

هستی مثل افعی. خورخور می کنی. خورخور می کنی.

خاور دور اتاق می چرخید و می خواند «نمی خوام. نمی خوام

تورو نمی‌خوام. نمی‌خوام. نمی‌خوام. تورو نمی‌خوام» و بی‌بی همچنان خسته و عصبانی مثل يك تکه فحش کنار پرده ایستاده بود و باچشم‌هایی مثل دوگلمیخ به خاور نگاه می‌کرد. خاور ایستاد، نگاهش را به بی‌بی دوخت، زبانش را درآورد، لای دندان‌هایش گرفت و نشان مادر بزرگش داد. بی‌بی هنوز خاموش ایستاده بود و نوه‌اش را نگاه می‌کرد. خاور زبانش را تو برد و گفت:

- اگه تونستی من رو بگیری صد تومن به‌ات میدم. یا لا بدو.

اما بی‌بی همچنان ایستاده بود. خاموش و پرغیظ. و خاور را نگاه می‌کرد. طوری که انگار می‌خواست پروانه‌ای را صید کند.

- یا لا دیگه... دیدی نمی‌تونی؟ دیدی؟ دیدی؟

به نزدیک پیرزن آمد و گفت:

- پنخ‌خ‌خ‌خ...

بی‌بی خودش را مثل يك تور روی او انداخت، ولی خاور از زیر بغل او بیرون لغزید، روی جاجیم غلت زد، غش‌غش خندید، خودش را جمع کرد، از جا پرید و به کنار دیوار رفت و به مادر بزرگ که مثل عنکبوتی روی زمین فرش شده بود نگاه کرد و باز خندید:

دیدی؟ دیدی نمی‌تونی من رو بگیری؟

به طرف صندوق رفت، چادر نیم‌دار مادرش را برداشت، روی سرش انداخت، خودش را تو چادر گم کرد و صورتش را محکم گرفت و قدمی رو به مادر بزرگ برداشت و گفت:

- بیاخ... بیاخ... بیاخ... حالا تو سنگ من بشو من گربه‌ی تو...

بیاخ... بیاخ... بیاخ... بیا من رو بگیر... بیا دیگه... بیا پاچه‌ام رو

بگیر...

پایش را به طرف پیرزن دراز کرد:

- پاچه مرو بگیر دیگه. بگیرش دیگه. گازش بگیر دیگه.

بی بی خودش را از روی زمین جمع کرد، انگشت پایش را که توی پارگیی بال پیراهنش گیر کرده بود بیرون آورد و دور اتاق سر به دنبال خاور گذاشت. دیگر خوشش پاکه به جوش آمده بود:

- تخم سگ حروم. منو مسخره می کنی؟ حالانشونت میدم. الان. الان.

بهات حالی می کنم آپارتی خانوم.

خاور خوشحال بود. دور اتاق می چرخید و می خندید. می ایستاد، می دوید. خودش را به نزدیک بی بی می کشاند و باز از او می گریخت و تا پیرزن وانمانده بود او جست و خیز می کرد. کارشان حکم بازی موش و گربه را داشت. بی بی به نفس نفس افتاد، سرفه اش گرفت، روی پاهایش خم خورد، نشست و درمانده گفت:

- من رو به حال خودم بگذار و بیا بخاب تخم نابسمل لا. بیا بخاب سلیطه! بیا. بیا الاهی که تیری از غیب به اون جیگرت بخوره. بیا تو که من رو کشتی. الانه اون ننهی دلهت میاد و دادو فریادش روسر من می کشه. خیال می کنه من از دستت تو رو بیدار نیگر داشتم توله سگ. بیا بگیر بخاب.

خاور گفت:

- نمی خابم من اصلن پیش تو نمی خابم.

- خوب من این جا می خابم تو برو اون تو.

- من اصلن تو پستو نمی خابم. جن داره.

- خیلی خوب، جای تورو میارم دم درپستو.

- پس تو کجا می‌خابی؟

- منم میام پیش تو که نترسی.

- نه اصلن نمی‌خابم. پس تو باید بری تو دالون بخابی

- چی؟ تو دالون؟ تو این هوا من برم تو دالون بخابم؟

دیگه چی؟

خاور پایه زمین کوفت:

- من اصلن می‌ترسم. می‌ترسم.

- بیا سربندار بخاب دختره‌ی ورپریده. از چی می‌ترسی؟

- من می‌ترسم... من از تومی ترسم... می‌ترسم.

بی‌بی بیشتر غیظ کرد و به طرف خاور خیز گرفت:

- از من می‌ترسی؟ از من که تورو بزرگت کردم، پتیاره‌ی لوند؟

مگه من چی کارت کردم که ازم بترسی یک وجبی؟ ها؟ کهنه‌ها رو

نشستم؟ تر و خشکت نکردم؟ تو چاه آویزونت کردم؟ چی کارت

کردم، ها؟

خاور این بار از دل ترسید و مثل گربه‌ای به زیر کرسی خزید.

کرسی را از پشت بام پایین آورده بودند تا کم کم جابه‌جایش کنند و

آتش زیرش روشن کنند و لحاف رویش بکشند. بی‌بی کنار کرسی

زانو زد و دستش را مثل یک چنگک آهنی به طرف خاور دراز کرد.

این انگشت‌ها به هر کجای خاور گیر می‌کرد می‌توانست مثل زالوهایی

به او بچسبد و از زیر کرسی بیرونش بکشد. اما خاور خودش را جمع

کرد، جمعتر، و کنار دیوار کشانسد، روی زانوهایش نشست و به پشت

دست‌های مادر بزرگ ناخن کشید. پشت دست های بی‌بی خراش برداشت، واهمه کرد، خودش را از کرسی کنار کشید و فحش داد:  
 سلیطه! سلیطه! بیابیرون سلیطه بیابیرون این قدر اطوار نریز.  
 تو که خون منو خشک کردی. الاهی داغت به جیگر مادرت بمونه. بیا بیرون. الانه ننهت میاد هر دو تامون رو دعوان می‌کنه... نیکاش کن هه!  
 مثل وزغ به اون جا چسبیده ... بیا ... بیا مادر جون ... بیا.

بی‌بی سرفه‌اش گرفت، روی سینه‌اش تا خورد، گردنشست و خون‌تف کرد. خاور مادر بزرگش را نگاه کرد، توی چشم‌های گود رفته‌ی پیرزن اشک جمع شده بود؛ صورت کوچک خاور به هم آمد، وسط پیشانییش چین برداشت، چشم‌هایش کوچک شد و دلش برای بی‌بی سوخت.

صدای درخانه برآمد. خاتون بود. در را از پشت بست و به اتاق آمد. سرما کوچکش کرده بود. یکر است روبه‌والر کنار دیوار رفت، نشست و خودش را به گرما چسباند. هیچ‌نمی‌گفت. نه‌انگار که دیگرانی هم توی خانه بودند. خاور خودش را آرام به طرف او کشید، بی‌بی برخاست و گوشه‌های چشمش را پاک کرد. خاتون گفت:  
 - خشک سرماست. دیگه باید کرسی رو آتیش کنیم. شاید هم برف بیاد.

بی‌بی به حرف آمد:

- هوم... باید آتیش کنیم اول به جویری تو فکر سوختش باش...  
 باید تو فکرش باشیم کم کم ... تو... تو اون رو دیدی؟... مر حبرو  
 می‌گم؟



خاتون گفت:

— نه، ندیدمش.

— تا کجا رفتی؟

— رفتم یافتاباد، در خون‌هی رفیقش علی. بابای اونم داشت چون می‌داد. دیگه حال و دمش دارن. خدا می‌دونه کی نفسش قطع بشه نفس که چی بگم؟ همین حالا شم یکی در میون نفس می‌کشه. من که نتونستم بمونم. پاشدم و راه افتادم.

بی‌بی پرسید:

— اوچی؟ مرحب؟ از اوچی می‌گفت؟ نگفت کجا خودش رو

گم کرده؟

— زیاد فرصت گفتگو نبود. فقط گفت چندتایی رو از کارخونه اخراج کردن، مرحبم جزوشون بوده. دیگه چیزی نگفت.

— تازگی‌ها ندیده بودش؟

— نشد که بپرسم. نشنفنی؟ باباش داشت جون می‌داد!

بی‌بی با خودش گفت: «من از همون اولش می‌دونستم که این کار عاقبتی نیست. می‌دونستم و امیدارتمون. می‌دونستم و لمون می‌کنه و می‌ره پی کارش. برام از روز روشن تر بود. اگه می‌خواست اینگرمون داره، اگه می‌خواست برامون سایه‌ی سر باشه، اگه می‌خواست کارش آخرو عاقبتی داشته باشه، همون روزی که دسته‌جمعی رفتیم بی‌بی شهر بانویه تک‌پا توی حرم می‌اومد و یک کلوم قسم می‌خورد که دخترم رو بیسر و سامون نگذاره، می‌اومد و یک لبی می‌جنباوند. مگه چی می‌شد؟ به‌اش گفتم یک دست‌نماز گرفت که کاری نداره، یه مشت آب رو دستات بریز و

و به قدم بیا تو حرم و قسم بخور . گفتیم ، اما اون جواب نداد . هیچ چی نگفت و پاشد رفت سر کوه ایستاد . چه روزی هم بود! ابری، گرفته، دلگیر . همه مون مثل غریبا بودیم . خاموش شده بودیم . همون جا به دلم برات شد که دخترم رو نمی خواد نیگردداره . فهمیدم . فهمیدم . تا شب نیومد . شب که شد ، اومد گرفت تنگ بغل خاتون خابید . همون وقت آسمون صفا کرد . آسمون قرنبه . بعدش هم بارون فرو کوفت . چه بارونی هم؟ تو همون سیل بود که گاودونی یای کهنه رو آب برد . من تا صبح خوابم نبرد . همهش این دخترک رو تو بغلم آروم می کردم . کی این چیزارو می فهمه؟ کی؟ اون شب تا صبح همهش از نخوردن برسیلم چرا قسم نخورد؟ پس چرا قسم نخورد؟ حالا می فهمم . حال می فهمم چرا قسم نخورد، برای اینکه هر وقت دلش خواست مارو بگذاره و بره . بگذاره و بره . اونم سرز مستون؟

- تو فهمیدی چرا قسم نخورد؟ چرا قسم نخورد؟

خاتون به روی مادرش جیغ کشید:

- جلوی زبونت رویه دقیقه می گیری بازه؟!

بی بی خاموش شد . بعد گفت:

- حالا برات چای درست می کنم .

خاتون هیچ نگفت . چادرش را انداخت و به زیر جا خزید ، لحاف را به روی صورتش کشید تا دختر و مادرش حال و روی اورا نبینند . شاید بغض گسلویش را پر کنند و او نتواند لرزش لب هایش را جلو بگیرد! اما خاور تاقت نیاورد . خودش را به نزدیک مادرش حیزاند و گفت:

- امشب من روپیش خودت بخابون.

خاتون دخترش را پیش خود به زیر جا راه داد و او را بغل گرفت . بی بی برخاست و همچنان که دنبال قوری می گشت با خودش گویه کرد:

- می دونستم . می دونستم چرا قسم نخورد . اما چرا قسم نخورد؟ چرا قسم نخورد؟

مختار چوب های زیر بغلش را کنار گذاشته، دست هایش را زیر بغل هایش فرو برده و کنار ریل های آهن روبه خانه اش نشسته بود. کلاه دستچین چرکش را تا نزدیک لاله های گوشش پایین کشیده، پوزه اش را توی یقه اش فرو برده و مثل شاخه ای که زخم شده و از آبکش افتاده باشد، می لرزید. صورتش خسته، نگران و غصه دار بود. ریش هایش مثل خار صورتش را پر کرده و با مو های شقیقه و پس گردنش قاطی شده بود. گونه هایش مثل دو تکه استخوان سیاه از میان ریش هایش بیرون جسته و چشم هایش در ته کاسه ها هتل فرو داده بودند. يك كهنه ی چهارخانه ی یزدی به تخت شانۀ اش بسته و دو سر آن را روی صندوقه ی سینه اش گره زده بود؛ اما همچنان می لرزید. انگار دستی او را محکم گرفته بود و می تکاندش.

دستش را از زیر بغلش بیرون کشید، آبی را که از نوك دماغش چکه می کرد با سر آستینش گرفت و پیش از آنکه سرما پشت دستش

را بسوزاند، آن را زیر بغلش قایم کرد و چانه‌اش را میان یته‌ی چرب و ناشور نیم‌تنه‌ی سیاهش فرو برد و چشم‌هایش را به سوسوی پنجره‌ی کوچک خانه‌اش دوخت. خانه‌اش، آن طرف خط آهن - در يك جیغ براه - مثل لکه‌ای که روی بال يك پیراهن سفید بیفتد، روی برف افتاده بود. خانه كوچك، تنها و خمیده بود و از پنجره‌ی توی دیوارش يك قبضه نور نزار به بیرون پاشیده می‌شد. دیوارهای خانه هنوز همان‌طور کوتاه بود و برف پشته‌ی هنوز انداخته نشده بود.

امشب سیزدهمین شبی بود که مختار از غروب - وقتی که هوا گرگ و میش می‌شد - روی خط آهن می‌آمد، چوب‌های زیر بغلش را کنار دستش می‌گذاشت، دست‌هایش را زیر بغل‌ها فرو می‌برد، چانه‌اش را میان یقه‌اش جا می‌داد و به پنجره‌ی کوچک خانه‌اش - که در تهِ شب، مثل چشم بیماری کورسو می‌زد - چشم می‌دوخت. چشمش را می‌سوزاند، آب از مژه‌هایش چکه می‌کرد، ولی او همان‌طور - مثل طلسم شده‌ها - نشسته بود و چشم از خانه‌اش بر نمی‌داشت. می‌نشست می‌نشست، می‌نشست تا نور خسته‌ی پنجره فرو کش کند، بمیرد، سنگ سیاه از بام پایین بیاید، و خاموشی شب به همه‌جا بخزد، آن وقت از جا برخیزد، پشت به خانه کند و روبه قهوه‌خانه‌ی مشیر راه بیفتد.

مختار دید که دو نفر از جاده‌ی اصلی جدا شدند، راه باریکی را که از جلوی در خانه‌ی او می‌گذشت و در گاودانی‌های خرابه‌گم می‌شد، پیش گرفتند. يك زن و يك مرد. زن چادر سیاه به سرداشت. همان چادر هر شبی. و مرد کلاه‌ی به سرداشت. زن جلو جلو می‌رفت و انگار از چیزی واهمه‌داشت. يك جووری برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد

که پیدا بود از جایی یا چیزی نگران است. چطور هم خودش را توی چادرش قایم کرده و سرش را پایین انداخته بود! مرد از او دور بود، ولی رد به ردش قدم برمی داشت. پالتوش تا زیرانوهایش می رسید. پشتش قوز داشت. برای این قوزدار به نظر می رسید که سرش را پایین انداخته بود. دست هایش را هم توی جیب هایش فرو کرده و با نوک کفش هایش برف هارا روی راه پشنگ می کرد. همان مرد هر شبی بود. چه خسته هم به نظر می رسید و چطور می کوشید تا واهمه‌ی خودش را با راه رفتنش لاپوشانی کند! زن جلوی در خانه ایستاد و مرد درچند قدمی، کنار دیوار خرابه خودش را قایم می کرد و مضطرب و منتظر ماند. زن دستش را روی حلقه‌ی دربرد. مرد به او نزدیک شد. مردهای دیگری یکی یکی از پس خرابه پیداشان شد، مردها زیاد شدند، همه پالتو بلند و کلاه لبه دار داشتند، جمع شدند، جمعیت شدند و پشت در خانه ایستادند و فشار آوردند، در با فشار گشوده شد، زن توافتا از مردها، مثل گله‌ای گاو به خانه هجوم بردند و هیاهو برخاست، و هیاهو خاموش شد.

— راست است؟ خاب نمی بینم؟ چشم هایم درست می بینند؟ نه. نه. خیالاتی شده ام. آخر این همه آدم اون جا چی کار می کنند؟ خدایا، چرا مغزم باد کرده؟! همیشه همین ها را می بینم؟!

مختار تکان خورد، چوب هایش را برداشت، آن ها را زیر بغل هایش زد و برخاست. اما نرفت. ماند. فکر کرد:

«حالاچه بکنم؟ بازهم نروم؟»

«سوخته» سگ سیاه، خودش را از لب بام پایین انداخت و از لای

در به درون رفت . مختار باز هم نتوانست از جای خود بجنبد .  
فکر کرد:

«حالا چه بکنم؟ باز هم نروم؟»

به راه افتاد . اما نه روز به خانه اش . کف خط را گرفت و روی چوب های زیر بغلش رو به اتاقك سوزن بان به راه افتاد . شیشه ی كوچك اتاقكش هنوز روشن بود . پس بیدار است . مختار ، بیصدا خودش را به پشت دیوار اتاقك کشاند و چشم هایش را به شیشه ی کدر و غبار گرفته چسباند . پیر مرد سوزن بان داشت زیر بغل پالتویش را دوخت و دوز می کرد وزیر لب می خواند : «يك گلی، يك گلی دارم که محتاج گلستون نیستم . باغبون ، باغبون در بگشا من مرد گلچین نیستم . يك گلی يك گلی دارم که محتاج گلستون نیستم .»

نوڪ بینی مختار روی شیشه چسبیده بود ، پیر مرد او را حس کرد ، چشم تیز کرد و گفت :

— هابله؟ فرمایش؟ .. جنی؟ بسملا! .. در که هست . بیا از این طرف .<sup>۱</sup>

بیا ببینم .

دهن مختار باز و بسته شد و تکان خورد . سوزن بان با دست به او

اشاره کرد و گفت :

— بیا تو ببینم چی می گی؟

مختار به دور دیوار چرخید ، از در كوچك تو رفت و هاج و واج

ماند . سوزن بان پرسید :

— خوب؟ بعدش؟

— من .. من ..

- حرفت روبزن.

- من .. نه .. من این جا .. من این جا ...

پیر مرد گفت:

لابدمی خوای گرم شی ؟ خوب، این کرسی ... بفرما .. این جاها

غریبی ؟

مختار نمی توانست حرف بزند. با این همه می کوشید تا بتواند

چیزی به سوزن بان بگوید. می خواست در باره ی خانه اش .. در باره ی

این خانه ی پشت خط چیزی بپرسد . اما زبانش باز نمی شد. پیر مرد

گفت:

اگر می خوای گرم شی بشین کنار منقل . اما اگر می خوای بخابی ...

این جا . خودت می بینی که جا خیلی تنگه . به نفره ست .

مختار به زحمت گفت:

- این جا .. این جا .. این دوروبرا ..

سوزن بان گفت:

- هست .... قهوه خونه هست .. اون طرف خط .. اون طرف ..

مختار گفت:

- نه .. يك چیز دیگه .. يك چیز دیگه ..

سوت قطار پیر مرد را از جا کند، او فانوسش را برداشت و از

در بیرون زد. مختار رفتن او را نگاه کرد، لحظه ای ماند و بعد بی آنکه

خود بداند چه می کند بیرون رفت و توی شب گم شد.



مرحب، نزد يك در كارخانه، ايستاده و به ميله‌ی دو چرخه‌اش تكيه داده بود، ته سيگاری گوشه‌ی لبش داشت و كلاه كركی سنگسريش را تا روی پيشانيش پايين كشيده بود. چند دقيقه‌ای ديگر بوق كارخانه صدا می‌کرد و كارگرها دست می‌كشيدند و بيرون می‌آمدند. اما تا بيايند و مرحب، علی را تويشان پيدا كند، لحظه‌ها کمی تنبل می‌گذشتند. اما خاطر مرحب هم زياد خلوت نبود. چيزهایی داشت كه با فكرشان خود را مشغول كند. يکی ش همين آفتاب كه با برف دست‌به‌گردن شده بود و داشت آن را در خودش آب می‌کرد. آفتاب او را به صبح اولين روزی می‌برد كه از هوای ابرپوش شمال به اين‌جا آمده و پا كه از قهوه‌خانه بيرون گذاشته بود، مثل چيزی كه دوباره متولد شده‌است، ذوق كرده بود. حالا يك‌سال می‌گذشت. اما آن‌روز صبح برف برزمين نبود. آفتاب و سرما بود. مرحب فكر كرد: «يك‌سال ديگر. يك‌سال ديگر گذشت. چی؟ چی چطور شد؟ هيچ چی به هيچ چی. اما

باز هم زیاد بد نبود . زیاد خالی نبود . این هم پرده‌ای بود که دیدمش تا به بینیم بعدش چه می‌شود؟ سال دیگر . سال بعد از سال دیگر . بعدش بلاخره یا من این دنیا را می‌بینم، یا این دنیا زرت من راقصو می‌کند . باشد . بگردتا بگردیم . آخرش يك جوری می‌شود . زمین می‌خورم، یا زمین می‌زنم . اما این‌ها را چی کارشان کنم؟ این سه تا مادینه را ؟ عجب ریسمانی به دست و پای خودم بستم . نیچ‌نیچ .»

در کارخانه باز شد، کارگرها دسته دسته بیرون آمدند و از کنار مرحب رد شدند . آن‌ها که او را از نزدیک می‌شناختند برایش سر و دستی تکان می‌دادند و می‌گذشتند و او هم به هر کدامشان جوری سلام می‌داد و دستش را در هوا می‌تکاند . آخر از همه علی بیرون آمد . هنوز پیشانی‌ش خیس آبی بود که به صورتش زده بود . عینکش را برداشته بود و با دستمالش آن را پاک می‌کرد و سرش پایین بود . مرحب اول هیچ نگفت . ماند تا ببیند او ملتفتش خواهد شد یا نه؟ نه، اگر مرحب حرفی نمی‌زد، علی کسی نبود که به دور و اطراف خود نگاه کند . پس صدایش زد:

- خسته نباشی، هوی...

علی برگشت و به رفیقش نگاه کرد:

- ها؟ این جا و استادی؟

مرحب روبه او رفت:

- حالت چطوره؟

- زنده‌م... تو چی؟

- من... منم بد نیستم.

دوش به دوش هم به راه افتادند. علی گفت :

- ظهری رفته بودم دفتر . انگار میخ به سندون می کوبیدم . دیگه  
داشتم به دست وپاش می افتادم. اما هرچه کردم قبول نکرد. گفتش آگه  
برش گردونم روی کارگرای دیگه واز میشه.

مرحب گفت:

- کاش نمی رفتی، چون من دیگه برگشتنی نیستم.

علی گفت:

- فکر کردم شاید بشه.

مرحب توی لب خندید وگفت:

- از روزی که یادم میاد کارگر بودم، به اندازه‌ی موهای سرمم کارای  
جو رو اجور کردم؛ اما حالا نه کار درست و حسابی بلدم، نه هم دستم  
جایی بنده. باز همون آس و همون کاسه.

علی گفت:

- کاش می تونستی اقلن به رضایت نومه از شون بگیری. وگرنه  
جای دیگه‌ای رات نمیدن کار کنی.

- ندادن.

-- می دونم. چون تهمت شماها سنگین بود. می دونی، به هر کی  
همچین تهمتی بزنی دیگه مشکل جای دیگه به اش کار میدن.

- آخه من که زیاد کاره‌ای نبودم!

- باشه. همین که با اونا گشتی واسه ت تونستن پا پوش

درست کنن.

مرحب گفت:

— دیگه ولش. هرچی بود تموم شد. من رفتنی‌یم.

علی ماند:

— کجا؟

— هر جا پیش بیاد. شایدم برم طرفای کویت. شنفتم اون جا

کار فراونه. اومدم ازت خداحافظی کنم.

علی آرام گفت:

— کاش نمی رفتی... من خیلی غریب می شم... حالا، همیشه نری؟

بلاخره این جا به کاری پیدا می کنی، من خودم جستجو می کنم. بعدشم

که بابام مرد، اتا قهرو ترو تمیز می کنیم، رنگش می زنی و دو تایی توش

می شینیم. خاله‌م که به ما کاری نداره، تو اون یکی اتاق کنار پله‌ها

می شینه.

مرحب گفت:

— نه رفیق، شدنی نیست.

علی گفت:

— پس بلاخره این قوم و خویشات کار دست دادن. کلافه‌ت

کردن، نه؟

— آخه شد دیگه... نمی شد که نشه. آدم هرچقدرم پرت و پلا

باشه، بازم به یه جایی از این دنیا وصل میشه. خوبیش اینه، بدیشم همینه.

اما من دلگرفته نمی شم.

— واسه اینی که هر روز تیغت می زدن داری از چنگکشون

در میری؟

— نه، از اینش نیست. اگه دست وبالم باز بود اصلن تو غمش

نبودم. از این ناراحتی که می‌دونم کسایی به هوای منند و منم نمی‌تونم اون جووری که باید جورشون رو بکشم. از این ناراحتی. شرم این یه چیزو نمی‌تونم تحمل کنم. این نامردام که مارو از این در انداختن بیرون و همون حقوق شنذرغازی یم از دستمون رفت!

علی لحظه‌ای خاموش ماند، بعد گفت:

- تو که دمبت یه جایی بسته شده بود دیگه نباید زبون درازی

می‌کردی!

مرحب گفت:

حالا که زبون درازی کردم!

علی پرسید:

- الان وضع جیب چطوره؟

- نه و برش، چندتا قرونی پیدا میشه هنوز ... حالام ... راستش

می‌دونی، اوادم این دو چرخه رو بفروشمش به تو. نه که بفروشمش ...

در واقع بسپرمش دست تو. چون دلم نمیاد که دست یه غریبه بیفته.

حیفم میاد. می‌خوام دست کسی باشه که خوب محافظتش کنه. مثل

خودم. من دیگه با این دو چرخه خو گرفته بودم ... مثل یه برادر. مثل تو.

دلم می‌خواد که خوب مواظبش باشی.

- آخه... آخه... من پولش رو ندارم که الان بدم به تو!

- پولش رو نمی‌خوام.

- نه، این جووری همیشه. ورش نمی‌دارم. مگه این که واسه ت

فراهم کنم.

- خوب باشه، هرچی تو دست و بالت داری بده. یه کرایه

ماشینی تا به به‌مکونی برسم... حالام بیا بشین جلو تا به بار دیگه جفتی  
سوارش شیم. یادگاری. شاید دیگه همدیگرو ندیدیم!... دنیاست دیگه.  
دنیاست!

علی آمد و جلو دوچرخه، خودش راجا داد. مرحب پا به رکاب  
گذاشت، سوار شد و هرچه محکمتر رکاب زد. علی گفت:

- چه خبره؟ آرومتر. ماشین از جلو میاد.

مرحب پرسید:

- خونه میری؟

- آره برم ببینم چطور شد.

مرحب او را تا در خانه برد. علی از روی میله‌ی چرخ پایین

خزید و گفت:

- خونه نمیای؟

- نه، آخر شب میام کوله بار و پتوم رو و دارم برم سر خط

وایستم.

- شبانه؟

- آره... حالام خیال دارم برم مست کنم.

علی گفت:

- پس برم واسهت پول بپارم.

مرحب گفت:

- بیا این دوچرخه‌رم ببرش. دیگه مال تو.

هراسه‌ای در برف، مختار روی چوب‌های زیر بغلش ایستاده بود. گویی او را در زمین کاشته‌اند. خشك خشك. سرش را در یقه‌ی نیمتته‌اش فرو کشیده، دست‌هایش را زیر بغل‌هایش فرو برده، پشت به باد و روبه خانه‌اش ایستاده بود: «خانه‌ام؟ نه، هیچ معلوم نیست که این خانه، خانه‌ی من باشد.» نمی‌خواست باور کند. نه، خانه‌ی مختار اصلن این جا نیست. مگر او خانه‌اش را روی يك بلندی و کنار گاودانی‌ها نساخته بود؟ پس حالا کو آن گاودانی‌ها؟ نه، بار حواسش را از دست نداده بود. پس چرا هر شب به نظرش می‌آمد، نه با همین چشم‌های خودش می‌دید که مردهایی به خانه‌اش رفت و آمد می‌کنند؟ و چرا هر شب. نیت می‌کرد راه بیفتند و بروند و خودش را به در بکوبند. و چرا نمی‌توانست. چند قدم برمی‌داشت و سر جایش می‌ماند. پایش پیش نمی‌رفت. جرئتش را در خود نمی‌دید. حس می‌کرد بی‌باقی توفیر کرده است. با خودش گویه بی‌کرد: «یعنی این قدر نقله شده‌ام؟»

تا پیش از این که به سفر برود، اگر باد به گوشش می‌رساند که خاتون، زیر چشمی به يك خروس نگاه کرده است، با پتك مخش را توی دهنش می‌ریخت. اما حالا جرئت باور کردن هیچ چیز را نداشت. نمی‌خواست باور کند خانه‌اش آن‌جاست، نمی‌خواست باور کند کسانی به خانه‌اش می‌روند. اصلن کسانی به خانه‌اش نمی‌رفتند. هیچ کس نمی‌رفت. هیچ کس نمی‌رود: «من با خودم خیال می‌کنم» او آن زن، همو که خودش را در چادرش فتیله کرده بود و نیم ساعت پیش رو به خانه می‌رفت، زن او نبود. باور نمی‌کرد که او خاتون بوده است. مختار یقین داشت که خاتون نمی‌تواند این‌طور زنی باشد. چطور زنی؟ این را خودش هم خوب نمی‌فهمید. نه، حتمن او زن دیگری بوده. مختار دلش می‌خواست خیال کند که خیالاتی شده. دلش می‌خواست باور کند که همه چیز مثل پیشتر جریان دارد. هیچ چیزی جا به جا نشده. نه. نشده. می‌خواست به خود بیاوراند که بیخودی خودش را معطل و معلق نگاه داشته است. بیخودی. هیچ‌طوری نشده است.

با این همه نمی‌دانست چرانی تواند چشم از خانه بردارد. از سرما و خماری خشک شده بود، ولی از جایش تکان نمی‌خورد. تکان نمی‌توانست بخورد. انگار حالیش نبود که استخوان‌هایش یخ‌زده‌اند. شك داشت؛ شك. و این، مثل زهر می‌خوردش. آنچه‌را که تا به حال پیش خود فکر کرده و گاهی بی اختیار گو به کرده بود، برایش یقین نبود. و گرنه، چطور می‌شد که این خانه، خانه‌ی خودش نباشد؟ اما دلش می‌خواست که نباشد. دلش می‌خواست که این خانه، خانه‌ی خودش نباشد. دلش می‌خواست که این زن، زن خودش نباشد. دلش می‌خواست که این‌جا خانه‌ای نداشته باشد. و



دلش میخواست که خودش روی زمین، سبز نباشد: «ای کاش کوسه از وسط دو شقه‌ام کرده بود.»

درشکه‌ای از جاده‌ی اصلی پیچید، از زیر پل گذشت و رو به خانه‌ی مختار رفت. نزدیک در خانه ایستاد، مردی - شاید هم جوانی - کوله‌ای به دست و بالاپوشی بردوش، از درشکه پایین آمد، تلو تلو خورد و خودش را به تنه‌ی درشکه تکیه داد، کرایه را توی مشت درشکه‌چی گذاشت و از درشکه جدا شد. درشکه‌چی که مثل يك چرم سرجایش میچاله شده بود، سر اسب را برگرداند و راهی را که آمده بود برگشت. مختار خواست سر راه درشکه را بگیرد، اما نمی‌توانست. نمی‌توانست چشم از درخانه‌اش بردارد! این همه خیال بود؟ نه. حتاصدای چرخ‌های درشکه و سم اسب توی گوشش بود. همه چیز دیدنی بود. می‌توانستی دستش بزنی و حسش کنی. پس او هم که حالا پشت درخانه ایستاده است، دیدنی ست. آدم است. آدمی که می‌شود به سر شانۀش دست زد. می‌شود نگاهش کرد. می‌شود با او حرف زد. بله، او يك آدم است. يك آدم. و دارد پا به خانه می‌گذارد. پا به خانه‌ای که مختار مال خود می‌داند. خانه‌ی مختار. در باز شد. آه... بله، نیمه‌باز، و او توی حفره‌ی در فرورفت. باید زنی در را باز کرده باشد. و این زن، چه کسی می‌توانست باشد غیر از خاتون؟ پس راستی دست خاتون بود که در را به روی مرد غریبه باز کرده؟ دست‌های خاتون؟ مختار فکر زد: «چه باید بکنم؟ باز هم نروم؟»

خاتون در را پشت سر مرحب بست. مرحب به اتاق رفت، کوله‌اش را کنار دیوار گذاشت و خاموش روی صندوق نشست. بی‌بی و خاور زیر کرسی نشسته بودند و به دیدن او دچار يك جور بهت شده بودند. شاید می‌خواستند حرفی بزنند، اما زبان‌شان بسته شده بود. مرحب

هم جور دیگری بود. غیر از همیشه‌اش بود. سگرمه‌هایش توی هم بود. اخم داشت. لاله‌های گوش و گونه‌هایش گل انداخته بودند. سیگار می‌کشید. وتند و تند سیگار می‌کشید. معلوم بود که آرام نیست. معلوم بود که تویش آشوب است و از باطن مثل سرکه می‌جوشد. به جایی و کسی نگاه نمی‌کرد. سرش پایین بود و بیخ ناخن شستش را می‌کند. خاتون هم که به اتاق آمد، مرحب او را نگاه نکرد. خاتون پای کرسی یک‌زانو نشست و دستش را زیر چانه‌اش زد. او هم حرفی نزد. حرفی نمی‌توانست بزند. مثل اینکه گنگ شده بود. مثل اینکه چانه و آرواره‌هایش رمق نداشتند. مثل اینکه کسی در روح خاتون مرده بود. مثل اینکه خود خاتون در قلب خاتون مرده بود.

مرحب از روی لبه‌ی صندوق برخاست، به زنها پشت کرد و جلوی ستون دیوار ایستاد. آینه‌ی کوچکی توی دیوار گرفته شده بود. مرحب خودش را توی آینه نگاه کرد.

— توجه پیشونیمی داری بشر؟! آخرشم نمی‌دونی چی میشه و سروکارت به کجایی افته! آخرشم نمی‌دونی کجایی افتی و سقط می‌شی. نمی‌دونی کی و کجا سرت به سنگ می‌خوره و به لحظه، یادم و ای میسی و از خودت می‌پرسی: من کجا بودم؟ کجا دارم میرم؟ بلاخره به یه جایی باید برم؟ آخه همیشه که همین جور می‌اسب عصارای دور خودم چرخیده باشم. میشه؟ میشه تو با یه اسب عصارای عوضی گرفته شده باشی؟ ها، مرحب؟

این را همه‌ی زنها فهمیدند که او، مرحب، آشفته است. خاتون به دخترش و به مادرش اشاره کرد که به پستو بروند. بی‌بی و خاور به

پستو رفتند. خانون برخاست و به نزدیک مرحب آمد و پشت سر او نزدیک شانه‌اش ایستاد و آرام گفت:

- چه‌ت شده؟.. ها؟

مرحب پیشانی خود را به دیوار کنار آینه تکیه داده بود و هیچ نمی‌گفت. گویی در خودش غرق شده بود. خاتون حس می‌کرد نمی‌تواند، نباید دستش را روی شانه‌ی او بگذارد. حس می‌کرد مرحب امشب مرحب همیشه نیست. یک جور واهمه‌ای از او به دلش افتاده بود. با این همه نمی‌توانست خاموش و لب فرو بسته بماند. پرسید:

- هیچ‌چی نمی‌گی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ طوری شده؟ ها؟

مرحب گفت:

- می‌خواستم همون شب، همون شبی پیام‌پشت. اما حال‌م‌خوش نبود. راستش رو بخوای مست کرده بودم... اتفاقن همه شم فکر تو بودم... اوادم، تا نزدیک این‌جام اوادم. اما دلم نیومد پیام تو... فکر کردم اگه پیام تو، اگه پیام این‌جا به وقت دیدی شرم‌رو به توریختم... این بود که راهم رو کج کردم و رفتم.

- کدوم شب؟

- همون شبی که روزش دکم کرده بودن. حالا چندروزه.

- بیرون‌ت کرده بودن؟ از کارخونه؟ شنیدم. برای چی؟

مرحب رو برگرداند و کتف‌های برآمده‌اش را به دیوار داد. اما

به خاتون نگاه نمی‌کرد. چشم‌هایش به پشت پایش بود. گفت:

- همین‌جوری.

- چرا؟

- دارم حرف می‌زنم.

مرحب به روی خاتون جیغ کشید. خاتون کمی پس رفت. مرحب نمی‌توانست روی پاهایش بند بیاورد. تنش سست بود. الکل لقمش کرده بود. خودش را به طرف کرسی کشاند و روی کرسی نشست. سرش فرو افتاد و شانه‌هایش برآمد و پشتش قوز کرد. لحظه‌ای به همان حال ماند و بعد گفت:

- داشتم می‌گفتم آگه اون شب می‌اومدم این‌جا، ممکن بود به حرفایی بزنم که هم واسه‌ی خودم بدبشه، هم واسه‌ی تو...  
خاتون جلو آمد و پرسید:  
- چی؟ چه حرفایی؟

- دارم می‌گم... این قدر ندو تو حرف من، دارم می‌گم آگه اومده بودم این‌جا، ممکن بود تورو از کوره درت کنم...  
- تو که الان بیشتر داری من رو از کوره درمی‌کنی؟ من که دارم می‌میرم. خوب، چی شد که...

مرحب سرش را بالا آورد و توی چشم‌های خاتون نگاه کرد، لحظه‌ای خاموش ماند، بعد گفت:

- می‌خواستم پیام این‌جا، پیام این‌جا و به‌ات بگم... به‌ات بگم...  
به‌ات بگم که من... من... من نمی‌تونم...

این‌جا باز سرش را فرو انداخت تا خاتون را نبیند و حرفش را دنبال کرد:

- که من نمی‌تونم مسئولیت تو و خونواده‌ی تورو تا آخر عمرم

به گردن بگیرم. من نمی‌تونم... می‌دونی، من به این چیزا عادت نکردم... من عادت ندارم که واسه خاطر کسی یا چیزی خودم رو جلو این و اون خوار کنم... منت کارفرما رو بکشم، سرم رو پایین بندازم و هر فرمونی رو ببرم، جلو هر ناکسی سر خم کنم... من نمی‌تونم.

خاتون، خاموش و نیمه جان، پای کرسی، نزدیک پوزه‌ی پوتین‌های مرحب نشسته شد و خم خورد. مرحب گفت:

- من هیچ وقت نتونستم.

خاتون به زحمت توانست بگوید:

- من پیش خودم رو تو حساب کرده بودم.

مرحب، شکسته گفت:

- می‌دونم، می‌دونم. واسه همینم بود که اون شب نیومدم. اگه

اومده بودم همی این حرفارو بهات زده بودم.

خاتون سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و پرسید:

- حالا چی؟

- حالام... تقریباً همین. زدم. من نمی‌تونم هر هفته، هر هفته خرج

خونه بدم. کیسارم خالیه. تو دستم هیچ چیز نیست. منگه این که کاری

بتونم گیر بیارم. اونم که مشکل شده. هر جا میرم اصول دین ازم می‌پرسن.

قبلن کجا کار کردی؟ رضایت نومت کور؟ ضمانت کیه؟ شناسنامه‌ت کو؟

فنت چیه؟ و زنت چند کیلوست؟ و هزار آیه‌ی دیگه...

خاتون گفت:

- من به همه گفته بودم که تو شوهر می. هر جا رسیدم گفتم.

به ژاندارم، به مادرم، به بیچم، به همه...

— می‌دونم... خوب، منم که گفته بودم بگو... اما حالا چی کار کنم؟  
نمی‌تونم... دستم خالیه.

— اقلن همین جوری، بی خرجی به این جا رفت و آمد کن. من  
هر جوری شده می‌رم سر کار. تو کار خونه‌ی شیشه‌سازی کارگرن می‌گیری.  
می‌رم اون جا و کاری می‌کنم که قبولم کنن.

مرحب در حالتی میان خنده و گریه صورتش را توی دست‌هایش  
گرفت و خودش را روی زانوهایش خماند و گنگگ گفت:

— هه! نون خور تو بشم؟ نون خوریه زن! نه، من نمی‌تونم  
خودم رو زیر بار شرم له کنم. نه.

خاور و بی‌بی پرده‌ی درگاه پستو را پس زده بودند و مرحب و  
خاتون را نگاه می‌کردند. بی‌بی در گوش دخترک چیزی بیچ‌بیچ کرد، و  
خاور گفت:

— دیگه می‌خوای بری عمو مرحب؟

مرحب به خاور نگاه کرد. او به طرفش آمد و سرش را روی  
زانوهای مرحب مالید. مرحب موهای دخترک را نوازش کرد، و  
بریده بریده گفت:

— نه.. آره.. نه.. آره عمو جان.. باید فعلن برم. اما بازم میام..

میام این جا.. برا توهم یه پیرهن میارم.

برخاست، بیچه‌را از پاهایش واگرداند و به طرف کوله‌اش رفت.  
آن را برداشت و دستش را به جیب برد و به خاتون که همچنان نشسته  
بود گفت:

- نیگات نمی تونم بکنم .. بیا ، هرچی پول دارم با هم قسمت می کنیم .. این پولیه که از بابت دو چرخه‌م گرفتم.

نصف پول هایش را توی سینی روی صندوق گذاشت و گفت:

- بازم اگه رسیدم ، اگه تونستم واسه تون پول می فرستم ... خوب

حلالم کنید.

مرحب پا از در بیرون گذاشت ، خاتون بغض خود را شکاند ،

بی بی برخاست و شانه های خاور را توی پنجه های خود گرفت و

التماس کرد:

- تو صد اش کن . تو صد اش کن .

خاور به دم در دوید و صدا کرد:

- عمو .. عمو مرحب .

مرحب به نزدیک چارچوب درآمد:

- چون عمو .

خاور مادرش را نشان داد و گفت:

- خاتون .

خاتون ، صورتش را به بال چادرش پاك کرد و به مرحب گفت:

- اقلن امشب این جا بمون .

مرحب به اتاق پا گذاشت ، به طرف او رفت ، برادرانه بغلش

کرد و لحظه ای سر خاتون را روی شانهای خود خواباند و آرام

به او گفت:

- نمی تونم .. نمی تونم بمونم . اما تورو خیلی می خوام .. خیلی .

خدا نگهدار . بازم اگه تونستم برمی گردم .

خود را از خاتون جدا کرد، پس پس از اتاق بیرون رفت، دالان را تمام کرد و لت در خانه را گشود و از آن گذشت و در میان شب و سرگردانی خود رها شد.

مختار به خود می لرزید . می لرزید و حس می کرد از خواب بیدار شده است . حس می کرد در خواب کابوس می دیده است . تمام بدنش، چون هراسه‌ای در باد - به تکان در آمده بود . گنگ و گیج و گول بود و نمی دانست چه باید بکند؟ برود؟ بماند؟ برگردد؟ دلش می خواست زمین دهن باز می کرد و او را قورت می داد.

نمی دانست چه مدتی آن جا، مثل میخ، ایستاده بوده است. يك دم یا يك ساعت؟ یکی از چوب های زیر بغلش را از زمین یخ زده کند، و روی پای چپش نیم دور چرخید؛ و آن طرف، مردی را دید که بالاپوشی و کوله‌ای بردوش داشت و از سینه‌ی خط داشت بالامی آمد. خودش بود. همو که پیش از این از درشکه پیاده شد، کمی تلو تلو خورد و به خانه رفت و دمی پیش هم از در خانه بیرون آمد. خودش بود . چشم‌ها که به آدم دروغ نمی گویند: «خودش است. دارم می بینمش. می روم جلو. سر راهش را می گیرم و همه چیز را از او می پرسم. باید همه چیز خانه‌ام را از او بفهمم . می فهمم. از زبانش بیرون می کشم.»

به راه افتاد. کرخ شده بود و حس می کرد اختیار بدنش را ندارد. با این همه تلاش می کرد تا خودش را - به مردی که خیال می کرد از خانه اش بیرون آمده و «بیرون آمده بود» - برساند. از شیب کنار خط آهن به بالا لنگید؛ مرحب او را دید و یکه خورد . انگار باورش نمی شد این جا و این وقت، آدمی را پیش روی خود ببیند که يك پا بیشتر ندارد.



واهمه کرد. ناگهان واهمه کرد. چون به دیدن او فرصت فکر کردن را از دست داد. نتوانست فکر کند. جا خورده بود. مرد يك پا ناگهان پیدایش شده بود. مثل شبح. مثل جن. و اصلن به آدمیزاد نمی مانست. پس مرحب بی اختیار به او پشت کرد و از شیب خط پایین رفت و تا مختار به روی خط برسد، مرحب از کنار حندق گذشته بود. مختار او را صدا کرد:

- برادر... برادر.

مرحب، با شك برگشت و او را نگاه کرد. مختار گفت:

- و ایستاکارت دارم.. کارت دارم.

مرحب گفت:

- من باید برم برادر... کارم دیرمیشه.

- فقط یه دقیقه... می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

- من کار دارم برادر. باید خودم رو برسونم به قطار.

دو مرد، دو نقطه‌ی سیاه، در شب برفی، دور از هم، می کوشیدند تا صدای خود را به گوش یکدیگر برسانند. مرحب می رفت و مختار خودش را دستپاچه و بیمسار از روی برف های شیب خط آهن پایین می خزانده و به دنبال او بود. قدم های چوب های زیر بغلش را گشادتر برمی داشت و خودش را جلو می کشاند. اما مرحب از او تندتر می رفت. پاهایش بلند بود و همین او را از گیر مختار نجات می داد... مرحب به آن طرف حندق و کنار بشکه های خالی قیر رسیده بود، و مختار این طرف حندق پای تیر تلگراف بود. مختار به چشم می دید که مرد از او واهمه دارد. اما در خودش چیز و هم آوری نمی دید. او فقط

می خواست چند کلام حرف، درباره‌ی خانه‌اش بپرسد. همین. اما مردطوری قدم برمی داشت که انگار امنیه دنبالش کرده بود. مختار از ناتوانی خود به تنگ آمده بود و حس می کرد سینه‌اش از بغض و کینه پر شده است. ایستاد و مثل گرگ زوزه کشید:

— هوووووییی... برآااااا...!

مرحب و اگشت، کنار بشکه‌ی خالی قیر ایستاد، چندقرانی پول از جیبش بیرون آورد، يك گله برف روی بشکه را با آستینش پاک کرد و پول را روی بشکه گذاشت و گفت:

— ببخش برادر. بیشتر از این پول خورد ندارم. خدا نگهدار.

مختار زار زد:

— من با خودت کار دارم. می خوام چیزی ازت بپرسم بیمررت!

— دیروقت برادر، من باید برم.

مختار فریاد کرد:

... فقط به من بگو تو خودت نبودی که از اون خونه بیرون

اومدی؟

مرحب لحظه‌ای درنگ نکرد. بعد گفت: «نه» و قدم هایش را

روبه راه تند کرد. مختار یقینش شد که مرد از او ترسیده است. خنده‌ای

مثل يك فحش کهنه دور لب هایش را پوشاند: «مثل لاشخور شده‌ام. همه از من

فرار می کنند. ببخود نیست که این دور و برا اسمم رو گذاشته اند

نحس!» و خودش از خودش خنده‌اش گرفت.

مرحب از چشمش گم شد. مختار بادل صبر حندق را دور زد،

رو به بشکه‌های خالی رفت، پول‌های يك قرانی و دو قرانی را جمع کرد، به جیبش ریخت و بیخ بشکه ایستاد. از این که پول‌ها را برداشته، از خودش خجل بود. حتا از دست چپش که پول‌ها را جمع کرده بود نفرت داشت؛ اما دلش نمی‌آمد که پول‌ها را سر جایش بریزد. به راه افتاد. لحظه‌ای دیگر مثل بزپیری که از کتلی بالا می‌رود، از شیب خط آهن بالارفت و سر جای همیشگی، روبه خانه‌اش ایستاد. ریل‌ها انگار دوماز سیاه بودند که در برف، سینه‌خیز می‌رفتند؛ و مختار انگار شتر مارزده‌ای بود که در میان‌شان وامانده بود. باخود گفت:

— چه باید بکنم؟

نور پنجره‌ی خانه خاموش شد. مختار روی‌گرداند و به طرف قهوه‌خانه‌ی مشیر، به‌راه افتاد. در یچه‌ی کوچک قهوه‌خانه هنوز روشن بود.

مشیر، پای دستگاه چای، پشتش رابه دیوار داده بود، منقل آتش را میان پاهایش گذاشته بود و چرت می زد. روی خودش تا خورده بود و صورت دراز و استخوانیش مثل صورت يك اسب ناخوش، روی سینه اش 'ول شده بود، پلك های كبودش، خسته كش می آمد و موهایش مثل بت های خار که در آفتاب سفید شده باشد، بالای سرش سیخ سیخ ایستاده بود.

مرحب، خودش را توی پتوی سبزرنگ چهارخانه اش بیچاند و روی نیمکت کنار در، به دیوار لم داده بود. پاهایش را روی میز انداخته و کلاهش را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و در صورت چهارگوش و محکمش يك چفت چشم قهوه ای، مثل چشم های گربه ای می درخشید. نمی خواست خستگی و خواب را به تنش راه بدهد. پاهایش را از روی میز پایین انداخت، تخت پوتین هایش به زمین خورد و صدایش چرت مشیر را شکست. سر مشیر از روی قفسه ی سینه اش برداشته شد، پلك هایش از هم پریدند و نی نی چشم هایش روی صورت

مرحب خیره ماند:

— چیه؟ بازم چایی بیارم؟

— نه بابا، چقدر میشه چای خورد و هی رفت بیرون؟ هیچ چیز از همین چایی بی خاصیتتر نیست. آدم وقتی که چارتا استکان بیشتر می خوره حکم راه آب رو پیدا می کنه.

مشیر همراه خمیازه اش گفت:

— پس آدم چای خور ندیدی! به یارو شله هست میادش این جا که اگه جلوش رو نگیری چل تا چایی رو به نفس می خوره. این قدر می خوره که از سرو کوشش عرق راه می افته! راستی به صرافتم انداختی.

این جا لنگیت چیه که باز بقچه بندیلت رو ورداشتی و راه افتادی؟  
— به ات که گفتم. بعد از همه ی در بدری یام خواستم به جاسامون بگیرم، اونم که نشد. بیهمه کسا نداشتن. اینده که باز باید راه بیفتم. انگار تو پیشونی مام این جوروی نوشتن. عمری این ور و اون ور. در گذر.

مشیر پرسید:

— بلاخره من نفهمیدم، شغل اصلی تو چی بود؟ چی کار؟  
مرحب لحظه ای بی جواب ماند و به فکر فرو رفت: «چی کاره ام؟ کیستم؟»

— «مرحب ...»

...مرحبی که یقه اش کنده شده و پاچه ی تنبانش جر خورده بود و

دنبال درشکه ای می دوید تا برسد و به آن بچسبد.

... که توی چاله ی کنار کوره ی حاج مشکور، توی جمعی نشسته

بود و سه قاب می ریخت.

... که همراه پیر علی از کوه بی بی شهربانو سنگ بار گاری

می کرد و به سنگبری های میدان می آورد تا آنها را بتراشند و ازشان سنگ گور درست کنند.

... که توی میدان میوه فروش ها سبد انگوری روی شانهاش

گرفته بود و جلو به جلو صاحب بار از درون شلوغی جمعیت رو به خیابان یورقه می دوید.

... که بالای کامیونی ایستاده بود و خربوزه هایی را که کارگرهای

صیفی بالا می انداختند می گرفت و روی هم می چید.

... که در تا کستانی بیل می زد.

... که در پینه زاری کیسه ای قوزه را به دوش می کشید.

... که توی تعمیرگاه تراکتور روغنکاری می کرد.

... که درو می کرد.

... که در پنبه زار دنبال دختری می دوید.

... که برای مردی که روی ماشین باری ایستاده بود، چغندر

بالا می انداخت .

... که دنبال ماشین چغندر می دوید.

... که پشت فرمان تراکتور نشسته بود.

... که بیخ چرخ يك ماشین بزرگ خوابیده بود.

مرحبی که توی بادفتیله شده بود.»

گفت :

– به روزی تو بیابونای تربت، بنه‌ی خاری رو دیدم که باد از

ریشه درش آورده بود و داشت با خودش می بردش... عرق تودستگات

پیدا میشه؟

- دیگه عرق می‌خوای چی کار؟ تو که از مزه‌هات داره الکل

می‌چیکه!

- چی کار به مزه‌های من داری؟ می‌گم عرق تو دستگات

پیدا میشه؟

- نه.

- نه! هه!

- تو چطو شده امشب؟

مرحب گفت:

- من دویدم و اون خارو گرفتمش. اما باز توی باد ولش کردم. باد بردش... دلم می‌خواد پاشم و سرم رو بکوبم به دیوار! دلم می‌خواد پاشم و یه جایی رو خراب کنم! دلم می‌خواد یه کاری بکنم. مثلاً به کسی آزاری برسونم. یا یه کاری... آخ... دارم خیال می‌کنم از همه جا کنده شده‌ام.

مشیر گفت:

- این چند وقتی که از قهوه‌خونه پیش اون پسره، رفیقت رفتی

چطو شده تو؟ به سرت زده؟

مرحب سر روی دست‌هایش گذاشت و شان‌هایش لرزیدند و

به صدای شکسته‌ای گفت:

- یکی نمی‌دونم با این دنیا چی کار کنم؟ یکی نمی‌دونم باخودم

چی کار کنم؟!

مشیر پتو را روی شان‌ه و سر مرحب کشید و گفت:

- حالت خوش نیست. تا وقتیته چرتی بزنی. اومدش خبرت می‌کنم.

هروقتی بیاد، زوزه اش سر به فرسخی بلند میشه.

مختار لت در را با ته عصایش باز کرد، پایه قهوه خانه گذاشت و روی چوب های زیر بغلش دور زد، در را پشت سرش بست و سلام کرد. می لرزید و نی نی چشم هایش مضطرب بود. انگار از همی آدم هایی که نگاهش می کردند و اهمه داشت. خسته بود و فقط چوب های زیر بغلش او را سرپا نگاه می داشتند. مشیر نگاه خود را از او گرداند و گفت:

- بازم سبزشد.

مختار از گرمای هوای زیر سقف، تنش جا به جا تکان خورد، مورمورش شد، روبه دستگناه رفت تا خودش را گرم کند. مشیر با خود گفت:

- دیگه حالم از دیدنش به هم می خوره. نیگاش کن. کوت

نکته

مختار خودش را، مثل خمیری که به تنور بچسبانند، به خشت های گرم دستگناه چای چسبانند.

مشیر صدایش را بلند کرد:

- آهای... خودت رو این قدر نمال به قوری یا!

مختار می دانست که نباید مشیر را سر لج بیندازد. این بود که بی گفتگو خودش را از دستگناه کنار کشید. اما مشیر بی حرف نماند:

- از شبی که پاش رو تو این قهوه خونه گذاشته، یه دنیا نحسی با

خودش آورده. شمارو خدا رغبتون می شه نیگاش کنین؟

مختار نمی توانست به ایستد نا نگاهش کنند. میمون توی قفس



که نبود. زیر نگاه دیگران پکرمی شد. نمی توانست سر جایش بماند. بی اختیار دور خودش می چرخید و چشم هایش به زمین بود. تاب نگاه تیز و مسخره باز لوطیپی را که کنج قهوه خانه کز کرده بود نداشت. همچنین از نگاه بی حال مسافر غربیی که مختار او را امشب این جا می دید، احساس خفت می کرد. با این همه نمی دانست چه باید بکند؟

مشیر گفت :

- چایی تموم شد.

مختار گفت :

- خاب؟

مشیر زیر دندان جوید:

- سمح! اون پای دیگه تم قلم می شد که قدم این جا نمی گذاشتی... همون شبی که توی این وامونده صاحب سر گذاشت ، سماور چپه شد و آب چوش پای دختر شیش ساله ی من رو جز غاله کرد!

مرحب سر از روی دست های خود برداشت و به مختار نگاه کرد. خشک ایستاده، و چشم هایش مثل دو لکه غبار ، را کد مانده بودند . لب هایش به هم قفل شده بودند و او به زحمت توانست بگوید «نج».

هنوز گنگ و گیج بود. و در این فکر غوطه می خورد که آیا مرد لنگ هم او را شناخته است؟ نه، نمی خواست باور کند که این مرد هموست که دمی پیش توی برف جلوی او را گرفته بود. دلش می خواست از نگاه کردن به مختار پرهیز کند؛ اما نمی توانست. کنجکاو شده بود ببیند که مختار هم او را دیده و شناخته یا نه؟ اما مختار هنوز نتوانسته بود کسی را ببیند. از آدمها فقط شبی در نظرش بودند. هنوز پکر بود، و مثل يك

لاشه، میان چوب‌های زیر بغلش آویزان بود. مرحب نتوانست تاب بیاورد.  
سر جایش تکان خورد و گفت:

— چرا نمیای این جا بشینی داداش؟

مختار سرش را رو به مرحب گرداند، مثل يك ورزا به او نگاه

کرد و گفت:

— باز مندیدمش.

— ندیدیش؟ کی یو ندیدی؟

مرحب به سوی مختار کشیده شد و به او نگاه کرد. نگاه مختار

گنگ و ناخوش بود، و مرحب حس می کرد که چشم‌های از چقدر گود

و دورند. مثل اینکه به يك شب تاریک راه داشتند. مختار را روی يك

صندلی نشانند، اما مختار چشم از او بر نمی داشت:

— شب شد، هوا شب شد. اونم از سرما نتونست بیاد بیرون.

مشیر به کنایه گفت:

— آره! توهم همیشه همین رو بگو. بیرون که مثل روز، روشنه.

مختار به او نگاه کرد و گفت:

— شبه، سردم هست. سالای پیش این قدر سرد نبود.

— سالای پیشم سرد بود، منتها تو بیشتر تاقت داشتی لابد.

— آره... پرینه تر بودم.

به دست‌های خود نگاه کرد، خشکیده و کبود بودند:

— همه‌ی خونام رفت... رفتم تا اون نزدیک، صد قدم بیشتر نمونده

بود. صداشون رو باد می آورد، اما رفتم تو. نتونستم برم.

مرحب پرسید:

- صدای کی؟

- صدای بچه‌هاش... خوب نرفتی تو که بلاخره چی؟ مگه تا قیام قیامت می‌تونی این‌جا، این‌جوری سر کنی؟  
مختار گفت:

- نتونستم. اون‌جا خیلی موندم، اما پام جلو نرفت. نشد.  
مشیر رو کرده او و گفت:

- شاهدش هستی؟ حالا سیزده شبه که کارش همینه. صبح تاشوم تو خرابه‌های دور سر باز خونه می‌گرده، غروب که میشه می‌ره کنار خط آهن، روی سینه‌ش دراز می‌کشه و به درخونه‌ش نیگامی کنه تا بلکی دخترش بیاد بیرون و به نظر ببیندش. کار برعکس، هوا سرده، بچه هم از خونه بیرون نمیاد. بفرما.

مختار زیر بغلش را خاراند و آرام و در خود گفت:

- حالا فکر می‌کنم اصلن چرا او مدم؟ باید اون‌جا، این‌ور آب، تو بندر می‌موندم و برا خودم به‌جوری سر می‌کردم.  
مشیر گفت:

- اون‌جا گرمتر از این‌جام هست.

- بهترم هست. خیلی.

مرحب همچنان به مختار خیره مانده بود. مسافر غریبی که حالا دیگر بدخواب شده بود پرسید:

- خوب چرا نرفته‌تو؟

- از خود آقا پیرس.

- خوب داداش، چرا نرفتی تو؟

مختار با خود گویه کرد:

— نئونستم. نشد. راه افتادم که برم، اما پام جلونرفت.

— بابا دل به دریا می زدی بلاخره.

— نشد داداش، نشد. آدم وقتی به چیزیش رو از دست میده،

تقریب از این روبه اون رو می شه، میون مردم خودش رو غریبه می بینه.

همه به جوری نیگاش می کنن که انگار صدتا کار خلاف شرع کرده. الان

اگه زخم من رو ببینه، حتمن به جوری نیگام می کنه که انگار اجنه

دیده. انگار اجنه دیده.

مختار می لرزید. طوری که حرف ها زیر دندانش می شکستند.

مسافر گفت:

— هنوزم گرم نشده.

مختار گفت:

— حالا به ماهه که من گرم نشدم. این سرما بلاخره استخوانای

من رو می خوره.

تیغی پشت مرحب تیر کشید و تنش لرزید. دندان هایش قفل شده

بودند. می خواست چیزی بگوید، اما حس کرد نمی تواند لب از لب

بردارد. بسته و خاموش شده بود. مختار همچنان می لرزید. مرحب

حس کرد می تواند تکان بخورد. برخاست، پتورا از دوشش واگرداند،

پالتو کوتاهش را از تن بیرون آورد، روی دوش مختار انداخت، و باز

پتویش را به شانه های خود پیچید و نشست. مختار گفت:

— از همون ساعتی که پام رو از دریا به این طرف گذاشتم پشتم گرم

نشده. هوای اون جا به کلی فرق می کنه. اون جا تو کویت، همین حالا می شه با به نیمتته راه رفت. اما این جا، از آسمون انگار زهر می باره.

- کویت؟! -

مرحب بی اختیار این را پرسید. مختار گفت:

- اون جا هوا ملایمتره. خیلی.

- ببینم، اون جا اوضاع چه جوریه؟ از کار ما چه خبر؟ فراوون

هست؟ شنیدم خوب پول میدن.

- هوای اون جا خیلی ملایمتره.

- یعنی این چیزایی که از اون جا تعریف می کنن چاخانه؟

- اما این جا بادش تخم چشم آدم رو سوراخ می کنه.

- مثلاً تو اون جا چی کار می کردی؟ ها؟ روزی چقدر می گرفتی؟

- به چه دردت می خوره برادر؟ این چیزابه چه دردت می خوره؟

- می خوام مظنهش دستم بیاد.

- کاش به فکرش نیفتاده بودم. اون روش از این روش بدتر شد.

- یعنی چیزی دستت نگرفت؟

مختار پالتورا بیشتر به دور شانه هایش کشید و با خود گفت:

- بیشترم که می لرزم به خاطر پامه. می سوزه. مثل اینکه از کوره

درش آوردن.

مرحب، یقه‌ی پالتو را روی گردن مختار کشید و پرسید:

- خوب؟ بعدش که رفتی چطور شد؟

- مختار گفت:

- رونم خوناب میده. انگار سیم کشیده... سرما برای زخم کهنه  
بده، نه؟

- واله... سرما، آره خوب که نیست... اما، اما من شفته بودم  
که کویت خیلی...

مشیر به میان حرف دوید:

- از همون ساعت اول بهات عرض کردم برو تو یکی از این  
مریضخونه‌های دولتی خودمون، خودت رو نشون بده؛ اما به گوش  
نگرفتی... کم که خریهلو نیست!!

مرحب از مشیر پرسید:

- اون‌جا این جوریه شده؟

- اون جوریه که خودش می‌گه، نزدیک به سال پیش، تو  
مریضخونه‌ی کویت عملش کردن.

- یعنی پارو انداختن؟

- مگه چشم نداری؟

- سرچی؟ تو کار؟

مشیر بیجواب ماند، مختار گفت:

- لنج! می‌دونی چیه؟ تو آبای کویت لنج رو بستن به مسلسل.

خیال کرده بودن اسلحه‌ای چیزی قساق می‌کنه. لنج مثل الگ  
سوراخ شد و ما مثل گندم ریختیم تو آب. هفتاد نفر. چندتایی باگلوله  
مردن، بیست‌تایی غرق شدن، بقیه هم رو آب موندن تا کمک رسید. اما  
کوسه چندتا دست و پارو قلم کرد و برد. یکی من، یکی به سیاه، به  
بحرینی، سه تا عرب مکه‌ای، به جهود، دو تا سیک. یکی از سیکا از کمر

نصف شده بود. تو مریضخونه وقتی چشم‌رو و از کردم دیدم به پام نیست. بعدشم این دو تا چوب‌رو دادن زیر بغلم و گفتن برو در خون‌ت... انگار خاب دیده بودم.

– بقیه چی؟ اونایی که مرده بودن؟

– اونایی که مرده بودن؟ هه... اون‌جا آدم مثل مگس می‌میره؛

هیچ کس هم براش فاتحه نمی‌خونه.

مرحب، صورتش را از دم صورت مختار پس کشید و گفت:

– تو که پاك مارو بدره کردی دادش. من خیالا داشتم.

مختار گفت:

– گاهی وقتا خیالای بد ورم می‌داره. با خودم می‌گم نکنه اون

خونه، خون‌های خود من بود؛ اونم زخم. زن خودم.... همچه چیزی

می‌شه؟

مختار خاموش شد. مرحب هم خاموش بود. مشیر به اشاره‌ی

مرحب روبه قوری‌های چای رفت، برگشت و دو استکان چای جلو او

و مختار گذاشت. مسافر تکیه به دیوار داده و چرتش برده بود. مشیر

رفت و او را خواباند و لحاف را رویش کشید. نگاهش به لوطی افتاد:

لوطی هنوز بیدار بود، ولی پلک‌هایش روی هم بودند. مرحب حس کرد

بغضی گلویش را می‌فشارد. سیگاری روشن کرد و به مختار داد. مختار

دود سیگار را با اشتها بلعید و به مرحب نگاه کرد:

– اون‌جا برادر، آدم مثل جنس دزدی می‌مونه. به هر نرخ، هر

جور کاری که بخوان از گردهش می‌کشن. چون قاچاقه. صداشم

اگه دربیاد، مثل سگ می‌زنن تو سرش که خفه‌شو وگرنه شرطه. آدمم

مجبوره سرش رو بندازه پایین، مثل خر کارکنه ودم بالایناره. اون وقت، بعد از شیش ماه که آدم به خودش نیگا می کنه، می بینه شده یه غلام زنگی.

مشیر گفت:

— دپگه واسه کسی که این چیزارو تعریف نکرده خواجه حافظ شیرازیه.

مرحب به حرف مشیر التفاتی نکرد، پتویش رادوتا کردوروی پشت مختار انداخت.

— هنوزم که می لرزی؟

— این سرما، حالاحالاها از پشت من پایین نمیاد.

مختار قوی جیبش پی چیزی گشت، قوطی کوچکی بیرون آورد، سر قوطی را باز کرد، به اندازه‌ی نیم نخود تریاک از قوطی برداشت، روی زبانش گذاشت و نعلبکی چای را رویش سرکشید.

مرحب به او گفت:

— تریاک می خوری؟

— اگه این یه ماش تلخی رم نخورم که می میرم. چه هوای جلیبی! مثل شاخه‌ی بید لرزید. مرحب از بیخ او برخاست. توی قهوه‌خانه قدم زد و باز نزدیک مختار ایستاد. نمی‌توانست آرام بگیرد. گفت:

— خونه... هرچی نباشه از این جاها که بهتره.

— خونه؟

آره.. باز بهتر از این جاست. منم قبلن این جامی خوابیدم، اما بعدش



با رفیقم... با رفیقم رفتم و توبه خونه با هم زندگی می کردیم.  
مختار به مرحب نگاه کرد. نگاهش مثل سرب سنگین بود.  
پرسید:

- تو چندسالته؟

مرحب تاب سؤال او را نیاورد. رم کرد و به دم در رفت. يك لت  
در را باز کرد و زیر زبانش با خود گفت:

- این قطار سگ مصبم نیومد. نیومد.

مشیر که لحافی زیر بغلش گرفته بود، از پستو بیرون آمد و گفت:  
- بیندش سوز میاد.

مرحب در را چفت کرد و روبه مشیر برگشت:

- این رفیق مون بدجوری مار راه مآشد!.. ساعت چند باشه خوبه؟

مشیر لحاف را روی نیمکت گذاشت و گفت:

- قطار که بیاد یازده ونیمه.

- حالا که نیومده؟

- لابد یازده س.

نگاه مرحب به سوی مختار برگشت. مختار در خودش جمع  
شده بود. مثل چرمی توی آفتاب مانده. فقط دود سیگاری که از صورتش  
بالا می رفت، حالیی آدم می کرد که زنده است. مرحب به حرف آمد:  
- این دیگه خیلی حرفه! آدم از سر دوست فرسخی پاشه بیاد،  
اون وقت ..

مختار سرش را بالا آورد و چشم در چشم مرحب ماند:

- توبه من چی کارداری اصلن؟

- من برا خودت می گم آخه.
- برا خودم نمی خواد بگی. مگه تو مجتهدی؟
- آخه داداش من، تو این جووری باشی چارشب دیگه می میری؟
- چرا تو غصه می من رو می خوری؟ مردم که مردم.
- عجب آدمی هستی ها!
- مختار دیگر حرفی نزد. در خاموشی از جای خود برخاست، به کنج قهوه خانه رفت و مثل گنجشکی پریش کرد. حس می کرد زیادی است. کبره ی زخمی ست که همه از دیدنش چندششان می شود.
- مرحب از مشیر پرسید:
- کجا هست خونه ش؟
- مشیر گفت:
- اون جووری که خودش می گه، اون طرف خطه. چه می دونم؟
- لابد تو یکی ازین شغال دونی با!
- مختار با خود به حرف آمد:
- اما.. اما انگار سایه ی یه مردی رو دیدم که رفت تو خونه، بعدم دیدمش که اومد بیرون. من رفتم طرفش، صداش زدم، صداش زدم، صداش زدم، اما...
- مشیر گفت:
- بفرما! از کجا معلوم که همون یه مرد اجنبی نبوده؟ ها آقا؟
- مرحب در جواب مشیر هیچ نتوانست بگوید. حتا شانه هایش را نتوانست تکان بدهد.
- مختار ادامه داد:
- نه.. همه ش وهمه! به نظر میاد. گاهی تو خابم از این چیزا می بینم.

اما همه‌ش خیالاته. من خودم پیش خودم خیال کردم که او یه مرد بود که به خون‌هی من رفت. اصلن خون‌هی من اون جور نیست. من خودم پایه‌هاش رو کنار دیوار گاودونی‌یا بالا بردم. اما حالا هیچ‌چی دوروبر اون خونه نیست. اصلن چه معلوم که زخم خون‌ه‌رو فروخته و از این‌جا رفته باشه. چون خونه به‌قباله‌ی خودش بود.

مشیر به طعنه خندید:

— هه... سرت سلامت باشه. گاودونی‌یا رو بهار امسال سیل

برد. نزدیک بود همین چارتا خشت منم ببره.

— پس چرا اون خون‌ه‌رو نبرد؟

— واسه اینکه جاش رو بلندی بود.

مختار باور نداشت.

— نه. اگه سیل بود، اونم باید می‌برد.

مشیر گفت:

— میل خودته. اگه نمی‌خوای باور کنی، نکن. اما این از غیرت نیست

که آدم خودش با چشم خودش ببینه که یه مرد اجنبی رفت تو خونه‌ش و بازم راحت بشینه.

تخم چشم‌های مختار می‌خواست بتر کد. دندان‌هایش روی هم

صدا می‌کردند. به مشیر خیره شد و گفت:

— این قدر نانجیب نباش مرد! زن من نون نانجیبی نخورده. تو

چرا هی به سینه‌ی من سوزن فرو می‌کنی؟ ... من اصلن کسی رو ندیدم

که به اون خونه رفته باشه، خوبه؟!!

— کدوم خونه؟!!

این را مرحب گفت . و چنان که گویی گلوله‌ی سربی‌ی از  
سینه بیرون جهانند. مشیر به او نگاه کرد و گفت:

- خون‌هی پایین خط. کنار دیواری خرابه‌ی گاودونی‌یا.

مختار برگشت و ذله و درمانده به چشم‌های پر پریشانی مرحب  
نگاه کرد و آرام به او گفت:

- بیا!

مرحب، مرد رو به اورفت و کنارش ایستاد. مختار دست روی  
شانه‌ی او گذاشت و به کنج بردش و آرام، خیلی آرام به او گفت:

- آره، خون‌هی اونور خط. من ، من خودم دیدم . به جوونیت

قسم با این چشمای خودم دیدم که یکی به خون‌م‌رفت، بعدش هم بیرون  
اومد. دیدمش. خودم دیدمش. اما اون قدر نزدیک نبودم که بتونم صورتش

رو از نزدیک ببینم . شب بود ، من که نمی‌تونستم خوب ببینمش . اما

راه رفتنش یادمه . صداشم تقریبین تو گوشمه . اون، به بالا پوشم ، مثل

همین پتویی که تو داری روی دوشش بود. به بقچه بندیلیم دستش بود.

راستش خیال کرد من گدایم. برای همین چند تا قروم برای من روی

بشکه‌ی قیر گذاشت و رفت. ایناهاش. این پول خورده‌ها. بین. تو.. تو..

تو این پولارو .. تو اون بالا پوش روی دوشت نبود؟ تو.. تو خودت

نبودی که از خون‌هی من بیرون اومدی؟ها؟

- نه، نه.

مرحب فقط توانست بگوید «نه». گویی پنجه‌های مختار گلوی

او را می‌فشردند . گفت «نه» و خودش را مثل نعشی کنار کشید و روی

نیمکتی نشسته شد. مختار گفت:

— منم خیال می کردم. می دونستم که خیالاتی شده بودم. می دونستم.  
 ها! چه جور شده. همهش خیالات ورم می داره. ها!

مشیر که حرف های مختار را روشن نشنیده بود، گفت:

— حالا مگه به خرجش می ره؟ زبونم مودر آورده از بس که  
 به گوشش خوندم. اونم تو این فصل سال! بلاخره آدم یکی رومی خواد که  
 ترو خشکش کنه، یه کاسه آب دستش بده. اما اگه من پدر سوخته چیزی  
 می گم، اون خیال می کنه من فقط فکر شلوغی این جا و تنگی دست و بال  
 خودم رو می کنم.

مرحب نمی توانست به حرف های مشیر گوش بدهد. به مختار هم  
 نمی توانست نگاه بکند. چیزی، مثل سوزنی که زیر ناخنش بخزد،  
 اذیتش می کرد. در خودش واریخته بود. اگر بشود گفت، درونش تپتی  
 از هر میلی شده بود. مثل چیزی که تمام شده باشد. مختار دست های  
 خالییش را به مشیر نشان داد و گفت:

— تو باشی، بعد از یه سال و نیم دوری، این جور به خونهت  
 برمی گردی؟ سهله که من پامم تو مملکت غربت دادم. اون وقت تو چطور  
 توقع می کنی که من یکسره پاشم برم درخونهم رو بزنم، ها؟ درخونهم رو  
 بزنم که چی؟ خوب، کجا؟ برای چی؟ تو خیال می کنی بچه های من، دیگه  
 من رو می شناسه؟

کسی حرفی نزد. مختار سرش را توی پیشانی اش فرو برد و

ادامه داد:

— ما مردم برادر، مهر بونیمون به سرش به جیبمون بسته س....

در حقیقت حالا من جرئت نمی‌کنم صورت بچه‌ام رو ماچ کنم! باخودم می‌گم من به چه حقی این کارو بکنم؟... خوب... تب دارم... دارم هذیون می‌گم!

مچش را به طرف مرحب دراز کرد، او مچ مختار را توی انگشت‌هایش گرفت و گفت:

- نه، نه چندون.

مختار گفت:

- چرا، تب دارم. من خودم حالیم می‌شه. هر شب همین موقع تب می‌کنم.

مرحب بی آنکه به مختار نگاه کند، گفت:

- تو باید هر جوری شده بخابی؟

- خاب؟

صدای مشیر بلند شد:

- بلاخره چی کار می‌کنه؟ می‌ره یا می‌مونه؟

- کجا برم؟ دلم می‌خواست می‌تونستم دوباره برگردم همون جا.

نزدیک دریا، بندر. این جا که هستم بیشتر غریبم. هیچ چیز این جاد دیگر با چشم من خونمی‌گیره. حقیقتن خیال می‌کنم زیادیم.

- بلاخره چی؟ فکر عاقبتی بکن. این جوری که نمی‌شه.

مرحب همراه نعره‌ای به مشیر تاخت:

- مگه نمی‌شنوی که می‌گه نمی‌تونم برم؟

- آخه نمی‌تونه بره که تکلیف من چی می‌شه؟ این جا محل کسب

منه، تالار حضرتی که نیست! مسجد گرم و گدا آسوده! آخه من به شب

می‌تونم جور یکی رو بکشم، دوشب می‌تونم، پنج شب می‌تونم، بیشتر از این که دیگه وسع نمی‌رسه داداش من. بلاخره حیام برا آدم خوب حسینه!

مختار رو به مرحب کرد و پرسید:

تو می‌گی من چی کار کنم؟

مرحب چه می‌توانست بگوید؟ لال بود. مشیر پی حرف خود را

گرفت:

خلاصه‌ش من کاری به این کارا ندارم. تو الانه علاوه بر خروج و مخارجت، جای یه نفر دیگه‌رم تو این به قلك جا گرفتی. اگه تو نباشی من اقلن می‌تونم یکی دو تا از این کارگرای راه رو بیارم این جا بخا بونم، پَن‌شی صنار بگیرم و به درد حال خودم و اهل خونهم بزنم. اما حالا کی می‌اد این جا بخابه و تا صبح روضه‌های تورو گوش کنه؟ شب تا صبح هذیون می‌گه! حالا من ده شبه صدام در نیومده، اما خود آدم باید آداب‌دون باشه... اه.. هر کی یه جواری از گرده‌ی آدم می‌کنه!

مختار برخاست، خرده پول‌هایی را که از روی بشکه‌ی قیر برداشته بود، از جیبش در آورد، روی دستگاه چای گذاشت، نیم پالتوی مرحب را از دوشش روی نیمکت انداخت و رو به دررفت. مرحب مانده بود که چه بکنه؟ مثل اینکه لای دندان گاز انبر گیرش انداخته بودند. حس می‌کرد نفسش بند آمده است. مشیر رو به مرحب کرد و زیر نگاه او گفت:

— والله، بالله به‌علیبن موسی‌الرضا اون جواری که تو خیال می‌کنی نیست. من هرباری که این مرد رو می‌بینم یه پیرهن گوشتم می‌ریزه.

به خدا از بسی که نکبتی دیدم دیگه حالم داره به هم می خوره. شماها خیال می کنین من واسه یه شب خابیدنش می گم؟ نه والله. واسه این می گم که دیگه نمی تونم اون رو بینم و آه و ناله هاش رو تحمل کنم. آخه این جا ناسلامتی قهوه خونه ست، مریضه خونه که نیست، کانون بینوایان که نیست. جلو روش دارم می گم، از شبی که این آدم پاش رو تو این چار دیواری گذاشته، علاوه بر اینکه پای دختر جوون من تو آب جوش کباب شده، دیگه این چار تا کار گریم که تو جاده کار می کردن، نمیان این جا سرشون رو بذارن. می گن تو نعلبکیت شپیش دیدیم. حالا من بیارم قرآن رو پاره کنم و بگم بابا، چشمتون عوضی دیده، خیال می کنی باور می کنی؟ تا بستونم نیست که آدم بگه می ره می گیره واسه خودش یه گوشه می خابه... حالا بیشتر از ده شبه که می خوام به اش بگم بابا مانع کسب من هستی، اما روم نمیشه. می گم مسلمونه، گناه داره، خدارو خوش نیامد. اما حالا دارم می بینم که پشه هم دور این قلك پر نمی زنه. می بینم داره مانع رزق چار تا بچه می خودم می شه، نون خودم رو آجر می کنه. آخه نه، شماها باشین چی کار می کنین؟

مرحب خاموش بود. مسافر دنبال چپقش می گشت. لوطی سر تکان می داد. مشیر چین مسافر را از پای نیمکت برداشت و به او داد. مختار توی گور بود. روبه در قهوه خانه قدم برداشت. مرحب نمی دانست چه باید بکند؟ چه می تواند بکند؟ فقط از جای خو برخاست. مختار رو به او برگشت و گفت:

— کویت نرو. حیفه. هنوز جوونی.

در را باز کرد و بیرون رفت. مرحب پالتو را برداشت، روی



دوش‌های خود کشید و از در بیرون رفت و دنبال سرمختار، روی برف به راه افتاد. هر دو خاموش بودند. مرحب می‌خواست حرفی بزند. می‌خواست بار قلب خود را خالی کند، اما نمی‌توانست. گویی لب‌هایش را دوخته بودند. صد قدم آن‌سوتر، مختار برگشت و به مرحب نگاه کرد و به او فهماند که نباید دنبالش برود. مرحب رفت و پالتوی خود را روی شانه‌های مختار انداخت، اما مختار نخواست. شانه‌هایش را لرزاند و پالتورا به زمین انداخت. مرحب خم شد، پالتوی خود را از روی برف برداشت و به او که روی چوب‌های زیر بغلش آویزان بود و دور می‌شد، نگاه کرد. مختار دور شد، دور شد، دم به دم دورتر تا که مثل لکه‌ای به ته شب چسبید. مرحب به خود آمد، برگشت، سرپایین انداخت و رو به قهوه‌خانه به راه افتاد. قلبش آتش گرفته بود. دلش می‌خواست جیغ بکشد.

مسافر خابزده چپش را گیرانده و یکزانو نشسته بود . لوطی به پهلو افتاده بود و چرت می‌زد. مشیر از پستو بیرون آمد، بالش زیر بغلش را روی جا انداخت و لب تخت نشست. خودش را داشت می‌خورد و چنین می‌نمود که سینه‌اش هنوز پر از درد و ناله است. برای خودش گفت :

– والله به خدا، هم‌رو بوق می‌گیره مارو چراغ موشی! يك بار تو این دنیا پای خوب واسه مانیمد! همه‌ش نکبت! مسافر چپش را تعارف مشیر کرد و گفت:

– خوب دیگه... البته هر چیزی به حد و حدودی داره.  
– ده سیزده شبه داداش، شوخیه؟ راستی راستی این‌جا خیرات که نیست!

– چه می‌شه کرد دیگه؟ خدا خودش همه رو به راه راست هدایت کنه .

مرحب وارد شد. در را پشت سرش بست و ماند. صورتش به هم آمده و چشم‌هایش پر از خشم بود. مشیر وا همه می‌کرد و نمی‌دانست چرا؟ حس می‌کرد باید دست‌پیش بگیرد و پا او حرف بزند. گفت:

– می‌خواستی خودت رو تو آینه‌ی اون خوب نیگا کنی.

مرحب بی‌جواب روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت. مشیر ادامه داد:

– خوب سیاحتش کردی؟ حالا باز برگرد و فروگرد بگو کویت! دیدیش که، مثل خولی شده بود!

مرحب، مثل عقابی به مشیر خیره شد و خاموش ماند. مشیر رو از او برگرداند و گفت:

– هر کی هر جوری دلش می‌خواه حساب کنه. من اون رو این جوری وادارش کردم که به خونش برگردد.

مشیر جواب می‌خواست، اما کسی چیزی نداشت به او بگوید. پس ادامه داد:

– تازه... از اون سگک جونام هست. هیچ طوریشم نمی‌شه. هر کی می‌گه نه، فردا غروب بره لب خط آهن نیگاش کنه. اگه مثل عنکبوت کنار ریل چسبیده نبود، پس تو عمرم هیچ چی نفهمیدم... اون ارزیدنشم از موزیگریش بود!

نگاهی به مرحب کرد. او همچنان خاموش بود. مشیر گفت:

– هیچ طوری شم نمی‌شه... اصلن طوریش بشه. به من چه؟ مگه من به این روزش انداختم؟ یا مگه من باعث و بانی علیایش شدم؟... می‌خواست از در خونش نره بیرون. خیالشون تقصیر منه؟ نفرینش پای همون

کسی رو بذار بگیره که این جوریش کرده ! همون کسی بم بیاد ضبط و ربطش کنه که به اون خونه رفت و آمد می کرده .. من که زنش رو زیر زون نکشیده بودم !

جرینگ شکستن استکان نعلبکی مشیر را از حرف وا داشت .  
مرحب استکان نعلبکی را شکسته بود . حالا هم برخاسته بود و همچنان که دندان هایش را برهم می سایید و به او براق مانده بود :

— ختمش کن دیگه !

مشیر لب بست و خاموش ماند . مسافریه نگاهش جهتی دیگر داد .  
لوطی پلک زد ، و مرحب رو به دربرگشت ، آن جا ایستاد و از پشت شیشه ی غبار گرفته به بیرون چشم دوخت . خاموشی غلیظی خود را بر فضا بار کرد .

لت در به هم خورد و مش مولای سوزن بان توی آستانه ی در سبز شد . لبه ی کلاهش را تا توی چشم ها پایین کشیده بود ، پوستین کهنه ای روی شانه اش انداخته و فانوس کوچکی سر دستش بود .  
یکراست به سر جایش رفت ، نشست ، کف دستش را روی بینیش مالید و گفت :

— مش مشیر اون قوری من رو وردار بیارش بینم .

مشیر برخاست و رفت تا قوری چای مش مولای سوزن بان را بیاورد ، آورد و جلو دستش گذاشت . مش مولا گفت :

— این پسر رو باز دیدمش .

کسی چیزی نگفت . مش مولا گفت :

- همون چلاقه رومی گم. اونى كه تو چای خوردن دست من رو از پشت بسته بود! همیشه مثل روح خبیث شیطان این دوروبرامی گرده. گمونم عقل درستی نداره...ها؟

بازهم جوابی نگرفت. ادامه داد:

- به اش گفتم کجا این وقت شب؟ اما انگار گوشاش نشنفت. همون جور سرش رو پایین انداخته بود و مثل یه نعش داشت از لب خط می رفت. اون دیگه چه جور شکل و شمایلیه؟ اگر نصف شبی کسی ببیندش جا به جا هول می کنه!

مرحب حرف پیر مرد را برید:

- قطارت کی می رسه بابا؟

- سوزن بان مرحب را نگاه کرد و گفت:

- وقتی که این قوری چای خالی بشه.

- پس زودتر خالیش کن.

سوزن بان به او خیره ماند. مرحب دور خود چرخید، مشتش را

گره کرد، توی سینه‌ی دیوار پیچاند و با خود گفت:

- او خخ... دلم چی می خواد؟ دلم می خواد امشب به یه جایی

خرابی وارد کنم. یه جایی رو بسوزونم. یه کاری بکنم. یه چیزی رو به هم بزَنم.

مش مولا رو به مشیر کرد و گفت:

- خدا به همه‌ی بنده‌هاش یه عقلی بده.

مسافر گفت:

- اون بنده‌ی خدای چلاقم اگه عقل درستی داشت می رفت به

خونه‌ش و این جورى خودش رو ویلون و سرگردون نمی کرد.

مشیر گفت:

- همین!

مسافر گفت:

- يك مثل قدیمی می‌گه: آن‌کس را که عقل دادی پس چه ندادی؟  
و آن‌کس را که عقل دادی پس چه ندادی؟ این نکته خیلی قدیمیه.

مشیر گفت:

- پیری فرماید، عقل بالاترین نعمت‌هاست.

مش مولادنبال کلام را گرفت:

- می‌گه، يك عاقل از هزار نادان با قیمتتره.

مسافر که گویی هم‌زبانی یافته، ادامه داد:

- عاقل می‌فرماید، آدم باسگ توی جوال بره، لاکن با آدم بیعقل

زیر يك آسمان نره!

- آفرین!

- در حقیقت!

مسافر، چانه‌اش داشت گرم می‌شد. دنبال حرف خود گفت:

- همین‌جاست که عاقل نتیجه می‌گیره، يك دیوانه‌سنگی رو توی

چاه‌میندازه، اما هزارتا عاقل نمی‌تونن اون‌رو دربیارن.

- احسنت!

- آفرین!

مسافر ادامه داد:

- می‌گه، به دیوانه گفتن خرمن رو آتش نزن، اما دیوانه بکر است

رفت و مشعل رو به خرمن انداخت.

سوت قطار برآمد. و این خنجری بود انگار که سینه‌ی سفید

دختری را ببرد. گرمای کلام برید. مش مولای سوزن‌بان گیج و پکر به طرف پوستینش دوید، زمین خورد، برخاست، پوستین را برداشت؛ حالا کلاهش افتاد، خم شد تا برش دارد، بال پوستینش به فانوس گرفت، فانوس به زمین افتاد و خاموش شد، فانوس را برداشت و به در دوید. مرحب برگشت تا پتویش را بردارد، به سینه‌ی پیر مرد خورد. هر دو افتادند. مش مولافحش داد، بلندشد و به طرف در رفت، لت‌در را محکم باز کرد و توی برف دوید. مرحب هنوز می‌خندید. او در هیچ هنگامی فرصت خندیدن را از دست نمی‌داد. پتویش را روی شانه‌ها انداخت، پول خوردی روی دستگاہ مشیر ریخت و رو به در رفت. سوت تیز و گوش‌آزار قطار، صدای ترمز و سایش چندش‌آور چرخ‌ها برریل، و بعد جیبی شبیه ناله‌ی درهم یک جغد و یک آدم، او را سر جایش می‌خکوب کرد. قلبش فرو ریخت. پاهایش یخ شدند. کشش رفتن نداشتند. مشیر و مسافر و لوطی، او را از جلودر کنار زدند و بیرون دویدند.

قطار ایستاده بود. مسافرهای کوبه‌ها، سرهاشان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و به جلو خط، گردن می‌کشیدند. کومک‌لو کوموتیو-ران پایین آمده بود و پی علامتی می‌گشت. پیش رویش بود: جسدی مثل گوشت چرخ کرده. کومک‌لو کوموتیوران تف کرد: «پدرسگ!» قطار تکان خورد. کومک به دستگیره‌ی در اتاقک چسبید. قطار به راه افتاد. مرحب به خود آمد. باید سفر می‌کرد. اما چرانی می‌توانست پر کوب بدود؟ پاهایش چرا او را نمی‌کشیدند؟ قطار داشت می‌رفت. مرحب به لب خط رسید. دم قطار هم داشت از پیش چشمش می‌گذشت. باید

می‌دوید. هنوز می‌توانست دستش را به تکه آهنی گیر بدهد و پاهایش را از زمین بکند. اما حس می‌کرد نمی‌تواند. به زحمت رو به جایی که سه چند نفر جمع بودند راه افتاد. چهار قدم، پایش توی برف به چیزی گیر کرد. خم شد. یک دست بریده و یک چوب زیر بغل. ماند. نه، باید برود. باید بدود. اما دیر شده. قطار دم به دم دورتر و دورتر می‌شد، و آدم‌ها نزدیک‌هم می‌آمدند. آمدند. جمع شدند. میان خط، سفره‌ای از خون پهن بود. لوطی خودش رامیان جلش خاراند و گفت:

— قطار که واسه‌ی این چیزا لنگ نمی‌کنه!

برگشت و نیت کرد روبه قهوه‌خانه برود. مسافر گفت:

— واسه‌ی سوزن‌بان بد می‌شه!

مشیر از خون و گوشت‌هایی که لای دندان‌های آهن جرم شده بودند، رو گرداند، سرش را تکان داد، به راه افتاد و گفت:

— همه‌ش تقصیر خودش بود.

همه رفتند. قوز کردند و روبه قهوه‌خانه رفتند. مرحب ماند. خاموش و تنها و یخ. لحظه‌هایی طولانی، همچنان ایستاده بود. بعد، آرام خم شد و چوب زیر بغل مختار را برداشت، تن راست کرد و نفسی باز کشید، به آن تکیه داد و به خانه‌ی بکه و بینور آن سوی خط نگاه کرد. شب روی شانه‌های مرحب بود.

پایان باز نویسی





سازمان اسناد و کتابخانه ملی

شماره‌ی ثبت کتابخانه ملی ۴۳۳ مورخه ۱۳۵۳/۴/۲۴